

M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE7803

إِنَّ أَوْلِيَاءَ اللَّهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ

الحمد لله کہ کتاب مستطاب دیوان لاجواہر سبب سندیدہ  
حضرات صوفیہ کرام و بزرگان عظام  
یعنی

# دیوان نیاز بے نیاز



بترتیب جدید و اضافہ و اجازت صاحب سجادہ حضرت طبیب عالم  
مدار عظم نیاز بے نیاز حضرت شاہ نیاز احمد رضا قدس سرہ  
حسب فرمایش حضرت مولوی محمد مرل خاں رضا نظامی نیازی

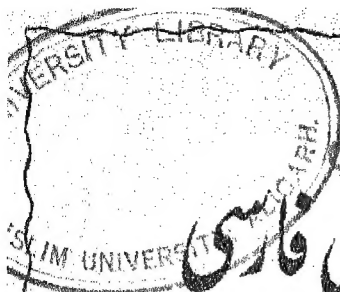
بماہ جمادی الاول ۱۳۴۸ھ ہجری

در مطبع اگرہ اخبار اگرہ مطبوع گردید

حق تالیف محفوظ ہے

باب دوم ایکنزار جلد





# دیوان فارسی

بسم الله الرحمن الرحيم

## مناجات حضرت شیخ قدس سره

علیه الصلوٰۃ وعلیہ السلام  
وصی نبی وولی خدا  
ساز جهان اولیست آبرو  
چو گوشت شاه مشکل کشا  
شهادت از ویافته زین زمین  
که نامش علی هست زین آبداد

الحی بحق بی نام  
بحق امام علی مرتضی  
بحق قول که زهر است او  
بحق امام حسن مجتبی  
بحق امام شیدان حسین  
بحق امام شیردین و داد

بختی امام که با قرطاب  
 بختی امام که او جعفر است  
 بختی امام که موسی است نام  
 بختی امام علی رضا  
 بختی امام محمد تقی  
 بختی امام تقی رهسما  
 بختی امام حسن عسکری  
 بختی امام که مهدی است آن  
 بختی همه ذریات رسول  
 بختی مجتبان و اشباع شان  
 بختی بنائے که بیت الحرم  
 بختی لائیک که بر انقیاد  
 بختی هی ائمت که بر نبیا  
 بختی همه اولیا انبیاء  
 بختی کسانے که با مصطفی

شنیدیم اور از روی کتاب  
 بصدق و صفا خلق را بر سر  
 از دیافته مشرع و دین انتظام  
 لقب ضامن و ثامن آمد و را  
 که دین نبی شد از دین منجلی  
 شیخ خلائق بر وزیر حسنا  
 که سوی حقیقت کند بهیروی  
 جهان منتظر کی شود ادعیا  
 که هستند شان جمله اهل قبول  
 بختی غلامان و اتباع شان  
 بود نام او کعبه الله بهم  
 که بسته اند از سر اعتقاد  
 بتعلیم خلق آمده از سما  
 که بودند شان خاصگان خدا  
 شهادت گرفتند اندر غزا

بحق کسانی که با مرتضیٰ  
 بحق شهیدان دشتِ بلا  
 بحق شهنشاهِ دینِ غوثِ پاک  
 بحق شهنشاهِ این بارگاه  
 بحق کسانی که دیوانه اند  
 بحق حریفانِ رندانه و شش  
 بحق قلندر و شایخا کسار  
 بحق مشایخ که در راهِ دین  
 بحق کسانی که در علم و فضل  
 بحق گریبانِ دینِ تسبین  
 بحق ضعیفانِ پیرانه سال  
 بحق جوانانِ اهلِ صلاح  
 بحق همه مومنانِ جهان  
 گناهانِ ما را بخش ای کریم  
 بهر مشکلاتی که داریم ما

رفاقت نمودند اندر و غا  
 که دادند جان در رضایِ خدا  
 نوازنده از نسک تا سماک  
 که هر فرد و فردست عالم پناه  
 بشمعِ جمالِ تو پیر وانه اند  
 که از جامِ عشقت شده بادوش  
 که دارند از سلطنتِ ننگِ عار  
 بخوم الهدی اند شمسِ یقین  
 بترویجِ دینِ عمر کردند بذل  
 که هستند دین را نصیر و معین  
 که دارند در پارسائی کمال  
 علیهم تقیّت باب الفلاح  
 که بر دینِ ایمان شده روشن  
 که انی لیکم و انت الکریم  
 بفضلِ خود آسان کن ای خدا

رہانیدہ کشتی نوح را  
 بگرد آب فات افتاده ایم  
 صَرَفْنَا الْقِيَابَ وَأَيَا هَمَّا  
 تنگاہے ہما اسی خدا بر فگن  
 ز تبلیس ابلیس ناچارہ ایم  
 بخاتم وہ لے خدا زیں بلا  
 مراد یارانِ ایں انجمن  
 بہر احتیاجے کہ دارند پیش  
 پر اربابِ ایماں کتابِ بَاق  
 شفا دہ مرضیانِ اسلام را  
 بکن از سر دینداران ادا  
 انگہ دار بر حالِ اہل سفر  
 کسانیکہ مخزون و افسردہ اند  
 بر حرمِ علیہم رؤف العباد  
 کسانیکہ گردند خود را خراب

ز آفات طوفانِ عالم رُبا  
 بناشتی اگر تا خدا چوں ربیم  
 مِنَ الْعَمْرِ بِالْمَعِيشَةِ وَالْهُدَا  
 لَقَدْ انْقَضَى الْعَرُطَالُ الْخَرْن  
 بہ تبعیتِ نفسِ مآرہ ایم  
 بکن دور ایں نفس و شیطان ما  
 بر آور بہ لطفِ خود امی و المن  
 روا کن خدا یا با حسانِ خویش  
 کہ مفلح نماںد ایشان بصدق  
 بر ایشان کتابِ انعام را  
 تمامی فرائضِ بطلف و عطا  
 کہ در رہ نیابند نقص و حصر  
 بحُبِّ علی نیز غم خوردہ اند  
 اَجْرُهُمْ مِنَ النَّارِ يَوْمَ الْقِيَامِ  
 بغمہاے آلِ سالت مآب

تفضل علی حالہم یا کریم  
 بدہ مومنان اتو فتح و ظفر  
 علامات کفر از جہاں دور کن  
 بدین نبی رونق دہ تمام  
 بدہ حاکماں را تو توفیق خیر  
 تفضل علی اجلہ المومنین  
 خصوصاً بحال من زارمین  
 رہائی مرادہ ز چنگ بلا  
 بدہ قوت دل زدین خودم  
 ز نور ہدایت چراغم فروز  
 منم در جہاں پر گنہ عیب کش  
 وضعت عمرے بطول الال  
 کہول و ظلوم وجہ لم چنان  
 بسا گمراہاں از تورہ یافتند  
 چہ باشد مرا ہم کنی رہبری

یا حسناک المستقر القدریم  
 بکن کافراں را ذلیل و تبر  
 ہمہ کافراں را تو مقہور کن  
 کہ بر شرع قائم شود خاص عام  
 کنز ایشان نیا بد صر یا رو غیر  
 لئلا یکونوا من الضالین  
 کہ جز تو نخواہم بدینا ودین  
 بلائی کہ بر پاست بر ما زما  
 قوی سینه کن از یقین خودم  
 شب تار ما را بکن ہمو روز  
 ہمہ عیب من پوش ای عیب کش  
 و گنت مضر البور الحصل  
 کہ گویند بینندگان الامان  
 بگردند از خود تو ساختند  
 کہ گردم زہر عیب نقصان نمی



بد ز خرقه زور و بکر و فریب  
 سانی مع القلب الاعتراف  
 بقید تن و بند جسم اسیر  
 توئی داور داد و فریاد رس  
 تو ہی شاهد یم کون و مکان  
 منم بنده پُرگنه شرمسار  
 فَإِنْ لَمْ تَكُنْ لِي شَفِيقٌ رَفِيقٌ  
 منم ما ہی قلزم سیکراں  
 بنخشک همه عمر سر کرده ام  
 بیسوی بجز خودم زین سرب  
 در معرفت بردل من کشای  
 وَهَبْ مِنْ لَدُنْكَ الضَّمِيرَ الْمُنِيرَ  
 بگیر از من ما و من ماییم  
 خط بر گناه وجودم یکش  
 شراب محبت نوشاں مرا

که بر فقر کی نخدا این جامه یب  
 بسو الخصال و بالاعتداف  
 منم پائی در گل توئی دستگیر  
 توئی بکس و ندور از دور و کس  
 توئی نور بخش زمین و زمان  
 توئی آفریننده آمرزگار  
 اکن فی محیط البلیا غریق  
 که افتاده ام در سرباں  
 در امواج خاکی بسر کرده ام  
 که از پای تا سرشوم غرق آب  
 که ناید نظر جز تو از ما سوا ی  
 فَإِنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ  
 که اینست گبری و ترسایم  
 خلاصم بفرما ازین کش مکش  
 جدا ساز از اهل بهوشاں مرا

ندانم کہ من کیستم خلق کو  
 خبر دہ الہی مرازاں مقام  
 زدینا و دینم ہمیت بس  
 تجلی دہ اسی شعلہ نور من  
 ز خود بخودم سازای ذوالجلال  
 بدہ تاب اسی نور جاں باجل  
 سحاب نمود مراد و رکن  
 نماز مرا اسم و رسم و اثر  
 تو باشی ہمیشہ ہلک و جود  
 بعجز و نیاز من اسی بے نیاز

بجز تو ندارم بکس گفتگو  
 کہ بی صوت میروید آنجا کلام  
 بمن دانم دے مرا ہچکس  
 بسوزاں بیک جلوہ طور من  
 قراموشیم دہ زہر قاتل قال  
 از اں پیشتر کہ بسیار اجل  
 تنم راز نورت پُر از نور کن  
 ندارد کسے از تشام خبر  
 شہنشاہ و سلطان تخت شود  
 تملطف بفرما و بامن بساز

فطوبی لمن قلبہ البستینہ  
 بنور الالہ العظیم الخیر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

## غزلیات

ای غمی ذات تو از اقرار و انداز انکار ما نی بهارت هستی مانی خزانست نیستی کنز مخفی بود اندر غیب مطلق ذات تو رنگ بپیر نیست اصل رنگهای رنگ رنگ هستیت خود بجز هوایست ناپیدا کنار ما که باشیم از خودی در حضرتت دم بریزم عین هستی خود توئی پس از تو چون منکر شویم کی رسد شایین فکر اندر هوای اوج تو	بے نیاز از ما و از سپیدانی و اظهار ای بهارت بی تعلق از گل و از خار نام ما آنجا کجا بود و کجا آتشاید نور بسیرنگی به اندر سیرنگی انوار قطره باشد یا نمی زان بجز این امانوار ای کم از کم رو برویت این همه بسیار حجت هستی تست این هستی انکار بے پروا است آنجا طائر طیار
---	--

از چه رود دست نگه تا پای کهنهت رسد	تاب دیدارت نداده دیده ابصار ما
کی رسائی یابد اندر حضرت تو چون چند	گرچه زینهار وقت گری بازار ما
فرض کردم که حجاب رو ظلمت دور شد	در حرم قدس تو ممکن نباشد بار ما
خارج از عقل و قیاس فهم جمله خاص علم	دور از حد یکدک باشد در حیطه افکار ما
نیکی بکنی بچند و پنهانی دومی گفتن راست	بسکه هست عالی از اطلاق کم و بسیار ما
نسبت تشریف و شش نمودن نامزاست	کی نمر این قیدها در ذات جبهت یار ما
اعتبارات اضافاتی که آید بر زبان	نیست درستی سافج کو بود و دلدار ما
عین ادراک است عاجز ماندن از ادراک	کار با عجز مست آخر کار در سر کار ما
حیرت اندر حیرت آمد حیرت اندر حیرت	هست با حیرت ز سر تا پای کار و بار ما
آنگاه میگردد زبان اهل عرفان بی مقام	ما عرفا گفت اینجا سید ابرار ما

داده ام از ذات احدیت نشانت آینه از

چشم دل بگشا و بنگر معنی اشعار ما

ای نهان در کج غیب ندیده ابصار ما	نیست جز تو کس عیان در کج بازار ما
خود نقاب روی او ما نیم دیگر بیچ نیست	گر براندازد ز رویش گم شود آثار ما
گر بنفشاد و دولت جام حدت رود	دور گردد اختلاف و این همه تکرار ما

در مقامی که نماید روی خود بپرده	کی بماند دین و کفر و سب و زنا را
بر لب جوی جان با ساز و برگ تازه	هر زمان آید خرامان سر و خوش قنار را
چشم را یک نگه بر ز گیس مستش قنار	ببخود دیوانه شد فرزانه و بهشیار را
چون بگوش آمد صدای نغمه قول است	مینزد بانگ بلبل هر ریشه و هر تار را
در شناسائی چنان آید رخ زیبائی او	تا ب دیگر میدهد هر خطه بر اقطار را
روی خود دیگر دست گوینیم اورا صد هزار	موجب کثرت بود آینه بسیار را
رای و مرآت و مرنجی جللی میگذشت است	عقل حیرانت و صنعتگری یار را
خود توئی ناظر توئی منظور ای جان جهان	پس چرا باشی نهان از دیده قطار را

هستیت راست بر گنج جالش امی نیاز  
گنج می آید بدست ارگشته اگر دمار را

خود تجلی کرد بر خود آن بت عیار را	شاهد روی خود آمد یار کمر خسار را
مقتضای حسن باشد جلوه گردون خود	هر و در آینه بین شاه و گنقار را
یار ب این روز و تا نباشت یا افروز سخن	کز طلسم جادوش دیوانه شد بهشیار را
موی او گیسوی شکینست یا دکان عطر	شد پراز بوسه دلایزش سر عطار را
حسن خود گنذاشت تا بیند بسوی ماسوا	تا بیا به سوی ما آن یار خوش رفتار را

لیکه محل یک نگاه بی ماهم کرده بود  
مخفی در ذات او بودیم چون دغین شیر  
در ازل چون برق گذشت از ره ملک  
بود شاخ و برگ گل در تخم ذلتش مندرج  
بے تعین بود کمتر مخفی اندر کج عیب  
جلوه نوری نمود و نور احمد نام نخست  
گو بهشتنا نکرده رو باستخار ما  
سرخو میدید و آمد به میرا سرار ما  
دید با لاجال تقد و جنس این بازار ما  
در تماشای خودش شد سیرین گلزار ما  
در تعین آمد آن گنجینه اسرار ما  
پس بود احمد احد از روی این گفتار ما

از تعین اول و حدت بیانی کرده ام  
ای نیاز آذر گوش این گوهر شوار ما

به بستان خجل گلزاری کرده ام پیدا  
قیامت قاضی بالابلای آفت جانے  
نگارین کفری اهر فریبی عشوه پزازی  
جوانی نکته دانی طبع موزنی سخن سنجی  
بیا جانان تماشا کن چراغان تن سوزان  
جگر آتش دل آتش سینه آتش دید با آتش  
گذر کاروان بخت دل از سینه می جستم  
سراپا دگشته رنگین نگاری کرده ام پیدا  
بتی غارتگر دین سحر کاری کرده ام پیدا  
عجائب لربائی طریقه یاری کرده ام پیدا  
سردیوان حسنی خوش شکاری کرده ام پیدا  
بد اعتقاد رنگین بهاری کرده ام پیدا  
باین هر چار آتش کار باری کرده ام پیدا  
ریش از دیده خونبار باری کرده ام پیدا

سراپا دگشته رنگین نگاری کرده ام پیدا  
بتی غارتگر دین سحر کاری کرده ام پیدا  
عجائب لربائی طریقه یاری کرده ام پیدا  
سردیوان حسنی خوش شکاری کرده ام پیدا  
بد اعتقاد رنگین بهاری کرده ام پیدا  
باین هر چار آتش کار باری کرده ام پیدا  
ریش از دیده خونبار باری کرده ام پیدا

دل جان اغز ز بهر آن ارم که اینهارا  
بگر در وی جانان جان شاری کرده ام پیدا

سر دسام نام از عجز و نیاز و بخور و خواست

بروز ناتوانی حال زاری کرده ام پیدا

درون گردن من شهسوار می کرده ام پیدا

بروز بخودی یک اختیار می کرده ام پیدا

ز بی پایش پای استواری کرده ام پیدا

په تهنائی کشینی طرف غاری کرده ام پیدا

پسند خاطر دلهام عیاری کرده ام پیدا

چنین دولت ز چشم اشکباری کرده ام پیدا

با وچ قدس بهر اوشکاری کرده ام پیدا

بدون از چرخ دایر من دیاری کرده ام پیدا

رسیدم بخود یاری کناری کرده ام پیدا

بلک هستی خود شهر یاری کرده ام پیدا

بر افکندم نقاب از رخ رها کردم تعین

بلغش بودم از به پائی پای تن خاکی

ز دم صد چاک بگویم از تیشه محنت

همیاری ریاضت نقد همت انکودیده

پراز درهاست شهسوارست نامم بجای شد

بصید سواش این همت کی فرو دارم

مکان در لامکان ارم نشام بی شایسته

شناوردم اندر بحر جستجوی بی غمی

شنا کردن درون بحر بی سخت مشکل بود

بیازوی نیاز و عجز کاری کرده ام پیدا

لقب نقاب از خود

<p>             مشب آنست که ز حلقه جهان برد را              در شبستان جهان بر خط شمع سحر              چکد از ابر مجازم رشحات تحقیق              زاهد اجام طور از پی فردا بردار              نظر حضرت عشقت بسوی فقرا              اوج گیر ایی ماین که فضائی ملکوت              فکر هر کس نرسد مغز سخن ای دل           </p>	<p>             میر نور خدا کرد طلوع از بر ما              بے فروغست مه چارده با اختر ما              قلزم دید حقیقت شده چشم تر ما              جرعه نوش کن این دم زمی ساغر ما              که نهاد افسر شاهی جهان بر سر ما              جمله در سایه شد اندر تیر بال و پر ما              انگه شیشه گران کو دو کجا گوهر ما           </p>
---	--

تا نیاز از خودی خود نهی سواش باش  
 همچو اسپند با تشکده مجسم را

<p>             دمی پای بنیدین مجازی بدیم ما              اسلام را گذاشته در عشق آن صنم              از تاباهای آشفته حن جلال یار              صد شیشه تو هم کثرت شکسته ایم              ذات صفات ما همه بسوی او              پیدا است بر عشق ز لیلین لیلین           </p>	<p>             ایندم قدم بکفر حقیقی زدیم ما              مسجد خراب کرده بپیر آندیم ما              از پامی تا بسر همه آتش شدیم ما              تا گشته در معارف حق او حدیم ما              از هر جهت بهر جهت مسندیم ما              از هر طفل معرفتش والدیم ما           </p>
--	--



بیباک گشته ایم ز شورِ جهاں نیاز  
دست از خودی نشانده ز خودی بخودیم ما

دینِ مغان گرفته و خوش کافریم ما از فرقه‌ای تفرقه بس منکریم ما دانا گیشم و دشمن عظیم بالیقین رنیم و بخودیم ز خود آشناییم از جلویایِ حسن بخشیم نگاہ دل از تابشِ شعاعِ جلالِ جلال یار	استیم و میکشیم و ز خود بد بریم ما با جمع اهل جمع موافق ترییم ما گردن زین تن دول جان ویریم ما وز خطرهایِ دهم صفا خاطریم ما در سخت حیریم و بلا ششدریم ما آتش گرفته از کف پاتا سریم ما
---	--

باکی ز پسرانِ خیالم نیاز نیست  
جان را بکف نهاده و خوش بس مییم ما

بمهر آت جهان نبود جهانان دی یار را اینس ایلان هم شد دهم یار بیدیتان بیشیت پارسایان بالفتوی بر نهانست نور آفتاب می او هر ذره تابانست بقومی فخر فقر و خاکساری کرده از زانے	برنگ دیگر و نشان دگر هر سپهر بنار را بنای کعبه اہم ساخت ہم دیر و کلیسار را بجان میکشان انداخت هر جام و صهار را نه تنها ماه کفانی که نبوده ز لیخار را بجعی تاج مغوری و جاہ و خشمیت دار را
--	--

بهر طریقی معین ساخته افواج اسرار

بهر ملک دگر راهی و رسمی دیگر دارد

نیا ز ارفیقین جو دوست پر مموءه عالم  
که از تحت اثری نبواخت تا فوق الشریار

که نشاسم زدم و بستی سراندا و ز سر پا را  
چه در بند خودی خودیافتم جمله بلا مارا  
که مشکل منیاید حل او هر سپید و بر نارا  
نمی بینم توانا میشالا جا هم صهارا  
دگر پند بر من وعده امروز و فردا را  
گزیری نیست گزاید پند آن شاه زیارا  
نه بارم در جناب دوست نه بارست پزارا  
بر انگیزی ز عارض چون نقاب افت قمارا  
مباد این حالت هرگز بقسمت گبر ترسارا  
اگر بنید مرا صد پاره گرد و سینه خارا

الایا ایته اساقی نبوشان جام می ارا  
سر پا بنجوم گردان ز قید مستقیم بران  
بلائی بند هستی سخت عقد مشکلی دارد  
درین مشکل کشائی باز و حکمت چه کار آید  
بیام و جلوه گر شو بر دلم ای راحت جانم  
سریر دل بکایت تن میدارم ولیکن  
بپرایم چه پروا نیست آنکس که بی پروا  
بنمادی داغ دل در سینه مهتاب افروز  
چه بپسیرست یارب بین چه پتایی که من دارم  
بشهای فراق تو دور روزان جووری

نیا زو انکسار و عجز من از حد گذر کرده

بده یکذره باره بدرگاه خودم یارا

<p>بیای ساقی زیبا و پُرکن جام صهارا          جال حین روی خود بشتاقان خود بنما          گدا و بنوایم بسیر و برگیت سامانم          غم بجران مرا گشت قیامت بر سرم آورد          شب انور آمد اندر چشم من حال مخموی          بگو شمع کی کند جا و عطا و پند و اعطا و ناصح</p>	<p>بیای ده با و پیخبر گردان ز ما مارا          بر افکن از رخ و عارض نقاب لبت مارا          نخواهم ملک اسکندرنه جاه و حشمت دارا          بیابنگز بحال ما و بشتان فتنه برپارا          بجیب آسمان دیدم چون عقد ثریا را          که در میان نباشد قدر و غمت دانا را</p>
---	--

نیاز اندر طریق خاکساری غم شروان میباش  
 شود دلدارت آخر زم گوسختست چون خارا

<p>لبس جامه خون کشته شمشیر جفا را          یک ناخن دیده چرخست میره نو          اندر غل آورد دام اینک دل بریا          گیسوت بروی تو و یا شبنم رخ روز          مست می نابقی بهوش آمدنی نیست          چون شمع سراپا بسر گریه و آهم          روزی به تماشای رخش چون دم</p>	<p>پیراهن سُرخست لباس شهدارا          قطار گئی امروزی خمیدار شمارا          تا با سگ کوری تو کنم پیش مدارا          یا اسود زنگیت بهم ترک خطارا          لایح من کاسک من کان سگارا          من تارک قد صرت دغانا و نجارا          اجرت من العن عیونا و بحارا</p>
---	--

<p>قد کان من القلب مذایا و منارا          هاں دور کنید این کس پر کز غارا          درویدہ مگر از کف من نگ خارا          این زندگی تلخ من نیست گوارا</p>	<p>ہر قطرہ اشک کہ فرو ریختم از چشم          چو دیدم سرگم شفیق گفت بیاران          زمین پیش کسی اشک بین نگنیدہ است          یارب چه کنم چارہ خود هیچ ندارم</p>
<p>رحمی بہ نیا ز می شہ بیداد و ستمگر          تا کہ مذہبی داد و بفریاد گدارا</p>	
<p>یعنی حسین بن علی جان اولیا          شوقی دگر بمستی عرفان اولیا          ہم فخر اینیاشد دہم شان اولیا          زانرو شدہ است قبلہ ایمان اولیا          گوی سبق ربودہ زمیدان اولیا          سیامی دست شمع شبستان اولیا</p>	<p>امی دل بگیر و امن سلطان اولیا          ذوقی دگر بجام شہادت ازورسید          چون صاحب مقام نبی و علیست او          آیند جمال اکہیست صورتش          تا کہ در صفت حق سر و سامان پیش          روی نکوش مطلع صبح سادست</p>
<p>دار دنیا ز حشر خود امید با حسین          با اولیا است حشر محبتان اولیا</p>	
<p>اگر چہ فانی شدہ ام ذکر و بیانم قیامت</p>	<p>عشق است کز نام و نشانم قیامت</p>

<p>زات حق کان من و بحر روانم باقیست مستی و وجد دل رقص کنانم باقیست سو ختم خاک شد م سوزش جانم باقیست</p>	<p>گر بهیستی من گر چه جاب آساست مخمل ساغومی مطرب فی آخر گشت شعله نور قدیم بر دل طوم تابید</p>
---	---

گر نماندیم درین دیر چه باکست نیاز  
کز ازل تا بابد جان چنانم باقیست

<p>عشق جانم بر بود آفت جانم باقیست زیر خاک ستر دل سوز نهانم باقیست همچو نقش کف پانام و نشانم باقیست بالیقین من نیم و و هم و گمانم باقیست</p>	<p>رقم اندر تیره خاک این بتانم باقیست سرو سامان وجودم شر عشق بنیوت کاروانم همه بگذشت ز میدان شهوت هستم جمله خیالست بتمثال سراب</p>
--	--

طبع فاتحه از خلق نداریم نیاز  
عشقم اندر پس من فاتحه خوانم باقیست

<p>خیال دوست در دل انچنانست اگر خواهم که بینم خوشتن را ببین در صورتی با چشم تحقیق وجود اکمل عندی فی خیال</p>	<p>که عالم جمله از چشمم نهانست ببین بینم که جانانم غیاانست حقیقت را مجازم زرد بانست نمود ما سوا و هم و گمانست</p>
--	---

<p>بیایم پیست این عالم آشوب اگر دانی که هر شی هست لاشه ولا بر حقیقت کس نداند باین و آن نشان او مجوسید</p>	<p>عدم شهرت کدو دار آلا مانست یدان که هر مکان هم لامکانست اگر صاحب دل کور فردا نیست که بیرون ذات او از این دانت</p>
---	---

نیاز این گفتگو از من پسندار  
که نه گفتار ناس را زبانت

<p>یار مارا هر زمان نام و نشانی دیگرست در ظنم خلق بر گنج رخ گیسوی او راه او از طالب دنیا و دین کی سر شود من نه تنها جالفتانی پیش جانان کرده ام از اسیران هوای جور جنت نیستم قانع از سود و زیانین دنیا گشته ام دیدم بر دیدار جانانت مارا دمدم بنده عشقم مذارم آرزوی نام و تنگ مرغ جانم کی فردا آید به لبان ارم</p>	<p>مثل یوم صورتش در شکل و شانی دیگرست هر طرف مار سیاهی پاسبانی دیگرست طی راه عشق کار کاروانی دیگرست بر سر هر تار مولیش جالفتانی دیگرست بلبل عشقم مکاتم آشنائی دیگرست عاشق غمخیزه اسود و زیانی دیگرست سینه ام مجروح هر دم از سانی دیگرست آرزوهای چنین کار کسائی دیگرست مرغ جانم کی فردا آید به لبان ارم</p>
---	--

<p>خارج از هر دو جهان را بجای دیگر است عاشقان عارفان اجتم جان دیگر است زین جهت را بر او فقر ثانی دیگر است</p>	<p>من جهانی غیر ازین هر دو جهان بگزیده ام چشم و جان کمالان نبود مثال ناقصان فیضیای از بارگاه شیخ عبدالقادر م</p>
<p>بسر عشق در بیان کس نیاید ای نیاز این چنین اسرار را شرح و بیانی دیگر است</p>	
<p>سرشت خاک مرا با شراب صافی خشت بسر نوشت من بنده نقش عشق نوشت نه راه کعبه روم فی کلیسا نه نکشت بزرگ لعل بر آمد بسو خاتم نکشت رسیده ام که در آنجا نه دور خشت و</p>	<p>ومی که صانع تقدیر طینتم بسرشت بلوچ طالع هر کس نوشت کرد است درون سینه من ره بسوی خود آراست نبور آتش همش لم فروزان شد ز ریج و راحت هستی گذشته در جائے</p>
<p>نیاز را بمقامی که حق عطا فرمود برابرست در بے بها بریزه خشت</p>	
<p>مبارک بادت ای دل گشت بینا دیده کورت</p>	
<p>نمایاں شد بهر سه صورت یار نکو صورت</p>	
<p>عجب کیفیتی دارد نگاه یار میخورت</p>	

که درستی و دهبوشی در آمد جان مخمور است	
قیامت غفلت و غوغاست در جوش و خروش تو	
که یکسر گوش عالم پر شد از با و بوی شورت	
بر آید هر چه از دل بر زبان مان فاش گوید دل	
که بیشاران بر لب بهیشتی دارند معذورت	
چو رفتی از میان لب خود خدا گشتی انا انحنی زن	
که شد پیوند جان جان دل حالات منورت	
یو ایستاد لب از لبی ترانی نشنوی هرگز	
بیش آتشین روی شده سوزان تن رت	
نیاید در نگاه تو بجز آن حسن سبزه رنگی	
بهر جانب که بینی باشد آن دلدار منورت	
چه جویشید حقیقت شد پروان از مطلع جانیت	
مبدل شد بد و بد روشنی شبهای دیجورت	
شترابی خوردی از جام لب یار شکر خوری	
سلامت یافت اندکخی هجران جان بخورت	



بناشد که عبادت خالصاً بشدای زاهد

بگو حاصل چه باشد عاقبت زمین جنت و عورت

چهارتاب آرد حد و تیر و پروی نیازت دل  
فروغی از قدم پیداست اندر مشعل نورت

مستقیم از می مغانه اوست  
آتش حن صد زبان اوست  
کز ازل تا ابد زمانه اوست  
در دل در دمنده خانه اوست  
جله رو سیدگی دانه اوست  
من و تو حیل و بهانه اوست  
قبله جام آستانه اوست  
موجیه بحر بیکرانه اوست  
اثر گوهر یگانه اوست

رقم از نمه ترانه اوست  
شعله زن در متاع جان دلم  
نیت پیش چه میری  
آنکه در دو جهان نمی غنجد  
شاخ و برگ و شگوفه و گل خار  
جز هذا نیست دیگر موجود  
باطن و ظاهر اول و آخر  
خلق و عالم ز ماه تا ماه  
صد و پنجم دل که تابانست

روز و شب رشته امید نیاز

بسته بهمت شهبانه اوست

<p>زنگ بوی گلشن خوبی ز زنگ بوی اوست  هر بان در هر بن در فکر گفت گوی اوست  انتهای آه هفتاد و دو ملت سوی اوست  قبله جان جان طاق خم ابروی اوست  رونق افزای چمن سر قد و لجمی اوست  غلغل و شور و دو عالم جلای اوست</p>	<p>حسن بوی هر پر و عکس حسن بوی اوست  هر دل اندر هر بدن در فکر جستجوی اوست  منزل هر شربند هب ای کوی اوست  در جرم کعبه و دیر و کلیسا و کنشت  بر لب هر جوهری در گلستان وجود  فته و آشوب جان شورش غوغای دل</p>
---	--

بر نیازی دستان از بی نیازی شکو نیست  
ز آنکه در خوشم سرا پاره و درسم خوبی اوست

<p>عالم جان پای بند پیچ و تاب بی اوست  قبله ارباب دل طاق خم ابروی اوست  ناوک انداز نگاه دیده جادوی اوست  عشوه و ناز و داد او غمزه جادوی اوست  سالمه اشکین و غم پر شام از بوی اوست  ز آنکه در تار و در طره هند و سی اوست</p>	<p>جان عالم در کند حلقه و گیسوی اوست  شاه پاهل نظر حسن و جمال وی اوست  آنکه صبا و غزلان دل و جان بوده است  زهرن ایمان دین غارتگر و صبر و شکیب  کی خوش آید و در سرم بوی گلستان هر  بر دل و دستان از کفر عشق شکو نیست</p>
---	---

عقب از آن حقیقت بی سرانندای نیاز

چون بر اینها ز چو گانش بجای گوی است

ذات حق خورشید و این اعیان ذات است	تابش ذات از عکس اشراق است
از رخ هر ذره تابان نور خورشید است	صورت اعیان عالم منظر و مرآت است
ذات خورشید است فی الواقع هر ذره محیط	در صفات ذات این پیدا و پنهان است
در حجاب نیستی تابانست برق مستیش	ظلمت آباد و عدم روشن زایمان است
استد و نقطه اش نقش جهان نقش است	دفتر آفاق و انفس نسخه آیات است
هم و جوب هم قدم هم و صف مکان حد	در نگاه دیده دنیا همه حالات است

ملک یحیی و چون مهور از و هست اسی نیاز  
در مکان و لا مکان تمیز عمرانات است

دل و شکیر حلقه زلف و توان است	جان پاک بند قید کنه برهه است
حیرانیم ز حسن رخ و لب بایه است	دیوانگی عقل سرم از بلاه است
غارتگر است بر دل و برهن شکیب	شوخی و ناز و غمزه و طر از اداس است
شور و فغان ناله و سوز و گداز و آه	ورود پیش بجان و دلم از براس است
از نسخه طبیب نباشد شفای من	در دم هر آنکه داد و علاجم لغایه است
در رشته مراد من افتاد صد گره	چشم نگه بناخن مشکل کشایه است

نا آشنای عالم و بیگانه جهانست	اندر جهان کیکه دلش آشنای است
ساز و بزمیر سایه خود شاه دو جهان	آنکس که زیر سایه یالی همای است

چون بر نیاز جرم و فای تو ثابت  
جور و جفا هر آنچه بد و شد سزای اوست

حسن جهان ز حسن رخ دلربای است	آب روان گلشن از جویهای است
که شاخ و گاه برگ گسی غنچه گاه گل	یا بگل این همه مهر نشو و نماست
هر حید و زده دزد زهرست کامیاب	تا هم بگردش از پی مهر و هوای است
مَنْ لَمْ يَتَّعِ وَصْفَةَ اَرْضٍ وَلَا سَمَاءٍ	بیت المقدس دل بے شرک جای است
ایمان عالم از رخ نورانیست	کفر جهان ز طره زلفت دناست
باشد ز رفیع قید تعلین همون خدا	آن کس که در احاطه قیدش سواست

چشم دل نیاز که تابانست چون صدف  
از آب روشنی ویرابی بهای است

کیکه بر نمانست در عین همه اوست	عروس خلوت بهم تنوع سخن همه اوست
بمعصیت رخ خوبان همی نمود رقم	که خط و خال رخ و زلف پریشان همه اوست
ز سر عشق چو واقف شوی یقین دانی	که قدیس و لیلی و شیرین که کن همه اوست

<p>نظر عجیب مکن در طیور باغ وجود          همین صدای بگو شمع رساند باد صبا          شنیده ام بطنخا نه از زبان صنم          ز ساز مطرب پرسوز این رسید بگو ش          شنید من همه صدقست دید من همه حق          چنان ز خویش بدون فتم دورون گشتم          اگر تو دفتر اسلام و کفر پاره کنی          اگر ز قید تعیش بدون شوی چو نیاز</p>	<p>که طویان چمن ز اف دهم زغن همه است          که لاله و گل و نسرين و نلترن همه است          صنم پرست و صنم هم صنم شکن همه است          که چوب تار و صدای تن تن همه است          که گوش من همه او هست چشم من همه است          که دید دیده جانم بجان و تن همه است          یقین شود تو کین شیخ و پیرن همه است          نظر کنی که درین زیر پیرن همه است</p>
--	---

نیاز نیست که میگوید این کلام انیدم  
 قسم حق که درین وقت در سخن همه است

<p>اے دیده چه اندر نظرت آمد و رفت          دامن که خیالت بد از ان شعله حسن          لے دل ز سرت رفت بر حسن مجاز          اسی جان جهان جان من زار و نزار          این مرده تشنم بهر قدمبو سے تو</p>	<p>کز دیدن او یک اثر آمد و رفت          چون برق درخشان ب سرت آمد و رفت          صد شکر که این درد سرت آمد و رفت          برب شد و بهر نظرت آمد و رفت          گردی شد و در رگد زت آمد و رفت</p>
--	---

<p>شفاق تو چندان بدست آمد و رفت صد بار بگو شمع خست آمد و رفت</p>	<p>صد حیف ندیدست گه روی مراد از آمدنت و روبرو نیست لقیس</p>
<p>ای باد صبا عرض کنش حال نیاز باشد بجا لبش اگر آمد و رفت</p>	
<p>فمنظور تو اندر نظرت آمد و رفت حیفست چه کحل البصر آمد و رفت آکن بدین میرت بدست آمد و رفت ورنه بستر موکرت آمد و رفت کاندر بر تو سیمبر آمد و رفت اکارام ده در دست آمد و رفت</p>	<p>لے دیدہ ندیدی چه برت آمد و رفت اوگر در پیش سرمه نکردی در چشم چون ابر سیاهست تنست بر تو حجاب اے فکر نہ نازک و باریک خیال لے دل مگرت نیست شناسائی یار اے سز بچہ و روی و چه شور می چہ ہم</p>
<p>دائم که نیازم بکشد سوی تو یار در کو چه من ماند اگر آمد و رفت</p>	
<p>وز جناب تو چہا بر سر آمد و رفت نالہ و آہ مہجر تو چہا آمد و رفت ورنه صد بار خیالت بوفا آمد و رفت</p>	<p>از عتاب تو بجانم چه بلا آمد و رفت بر لبم شور و فغان بدلم شورش عشق بالیقین کردستم پیشہ ترا مهر رقیب</p>

خود فای تو دلم پیچ نکردست گناه	ایمن جفا بر سر او از تو منرا آمد و رفت
لنگ شد پای خیالم بشماره نیافت	سالمها داشته در کوی شما آمد و رفت

عرض کن قصه حال دل مفتون نیاز	
پیش او گر بودت یاد صبا آمد و رفت	

30

دلار بودن گوی خدای آسان نیست	بدون ترک سرین گوی بانی آسان نیست
بکوی یار ز پادشاهی بیانی راه	اگر در سر نه کنی پارسائی آسان نیست
مخمر و ازمن و تو شو گذر ز بند دوی	که حق رسیدن ما و شما بی آسان نیست
بیا بصقل تو حید رنگ دل نبردی	بتبار آئینه چهره منائی آسان نیست
و منو بخوبی بگو کن بحکم مصطفی عشق	که از جنابت حدیث صفائی آسان نیست
نتی ز غیش چونی شوی پانی تا سر خود	و گرنه بوس لب لعل نائی آسان نیست
برون برآورد خود را ز در میان شمار	بهیچ نوع و گر خود نائی آسان نیست
هزار گونه بدی مندرج به شکلی نفس	ز گید و کمر و قمر پیش بانی آسان نیست
بخاک نیستی اول بیا و بپستیشو	که سر بلندی در رفیع لوائی آسان نیست
صفحات سمع و بصیر علم را ز یار بگیر	و گرنه اسی دل تا دایج بانی آسان نیست

بکش نیاز کون با رستی خود را	خراین سینه بخت سالی آسان نیست
-----------------------------	-------------------------------

تو که در کوی آسان نیست  
 و منو بخوبی بگو کن بحکم مصطفی عشق  
 و گرنه بوس لب لعل نائی آسان نیست  
 و گرنه اسی دل تا دایج بانی آسان نیست

آنکه بر در گس نیاز من است  
از ازل تا ابد بحسن قدیم  
آنکه غارت نمود کشور و دل  
زینہ من نیست صورت من  
گر انا الحق زخم بیدمان  
ز ابد کن وضو بخون جگر  
در میان جهان کشته و نو  
از صفات منست فقر و غنا  
هیچونی شومتی ز سر تا پا  
اسمان بلند و پست زمین  
شمع روشن شده بنور و لم

شهو ایستند باز من است  
دیده واکرده عشق باز من است  
چشم خونخوار نیز باز من است  
خود حقیقت ناما مجاز من است  
در رحم گفت حق که باز من است  
در سرت گرسیر باز من است  
جان محمود در ایاز من است  
سوی خود باز چشم از من است  
گر خیالت بدنی نواز من است  
از تشیب من و فراز من است  
سوز پروانه از گداز من است

حسن خود عاشقت خود معشوق

بر در نماز خود نیاز من است

دیده باز می نه بین دیده حیرانم سوخت  
جلوه کردند بیکان در حرم کسبه دل

گرم نظاره چانم که دل و جانم سوخت  
چشم باد و نگهان مصحف ایانم سوخت



شیر آتش دل بودند اشک رنگین وای ناکامی من از لب لعلت تا کی آه دود من جانوز بروی رسید غم بیانی دل بود هنوزم درش شدت محرقه عشق تو هیچم نگذاشت استخوان سوزی مارا سببی نیست خوایم گرمی حین تو به تحسیر آرم	کاستین من هم گوشه دامنم سوخت حسرت تربی از چشمه حیوانم سوخت آتش عشق چرا همچو سپند انم سوخت که دگر جلوه تازت سر و سامانم سوخت هم بر در دم دهم خواہش در انم سوخت هان پی شیر دل اینجمله نیتانم سوخت ہمہ تن شعله نمط خامہ حسانم سوخت
---	---

گر مجوشتی بخوشی کن ای شاه نیاز  
سر بزا نوشدنت جان غزل خوانم سوخت

مهر ویت نہ ہمین دیدہ حیرانم سوخت شمع سان بر سر زنت ہمہ عمر میوز نیست الصاف کہ بزم تو بل فرود شمع دل مجموع من از غنچه لب بند شمع منکہ پروانہ نمط سوزی ساز می دارم لالہ زار جگرم رشک بہار ارم ست	اگر می شعلہ حسن تو دل جانم سوخت لیک یک نخلہ ہجران تو نتوانم سوخت مہر پر و بختوت بہ اذان دامنم سوخت ہرزہ خندیدن گلہا می گلستانم سوخت غلغل و شور سحر گاہی مرا نام سوخت نوبہار عجیب صحن گلستانم سوخت
---	--

<p>دقرو عوی تقدیس ملا یک کیم سر گذر قافله یک نفس آسوده نداشت خلک افلاک بسیلاب شرکم در چرخ بلبلیم در نفس و دور زگلشن به بهار کاروانم همه بگذشت من و میهای</p>	<p>شعله آتش عشق دل انسانم سوخت غم آوارگی گردید با غم سوخت بود تا چشم سبیلت یم طوفانم سوخت در چمن نغمه مرغان خوش الحانم سوخت غم و اماندگی از قافله یارانم سوخت</p>
<p>داغ بخت قرار دل بیتاب نیاز جان باران گهر چشم در افتانم سوخت</p>	
<p>کافر عشق ز رسم و ره ایمان بگشت بسکه از چشم سیه مست کسی سرم میتوان از دو جهان از دل جان بگشت دوش از جلوه ناز تو به صحن گلشن نظر ابل نظر منبج کشفست و شهو قید مذہب بسبب سلب حجة تا دید هر که سودا است محبت بسر زلف تو کرد</p>	<p>محو نظاره جانان ز دل و جان بگشت دل از ذوق می ساغر دوران بگشت مگر از عهد وفا تو که نتوان بگشت بلبل از ناله و درد کل خندان بگشت صوفی صافیم از حجت و بهر بان بگشت دل بے قید هر گبر و مسلمان بگشت نقد جمعیت دل و او پریشان بگشت</p>
<p>آنکه لطف تو گرسوی نیاز آمد نیست</p>	<p>روزی از رخ غم و غصه توان جان بگشت</p>

<p>             آنچه با باده کشان ساغر صبا میکرد              متن جنت که تضا و قدر انشا میکرد              جوش عشقت بسرم مستی صبا میداد              دیده می ساخت بر جامی خیال لبها              چشم ز گنس بحمن راه که میدید خدا              سحر از آمدنت غنچه خبر داد که گل              صانع جزو کل این جوهر فرو داشت              دست میداد تو میکشست جهان را یکسر              چرخ با این همه بهیری و بیدادگری              شد بفرمان کسی جان دل ایامم           </p>	<p>             دو چشم تو به محمود دل ما میکرد              کاش با حاشیه مهر محشی میکرد              دل صد آبله ام جلوه مینا میکرد              دل نادیده مقاش بسویدا میکرد              گوش گل ابدینهای که اصفا میکرد              نظر لطف سوی بلبل شیدا میکرد              کاش می ساخت دنجش و سخن دما میکرد              باز پایالی هر شسته کف پا میکرد              بر کشته جور تو چه بهیسا میکرد              که مدام از میر الطاف تقاضا میکرد           </p>
--	---

اگر شود جلوه گر اندر نظرش یا بر نیاند

یوسف مصر کند آنچه زینجا میکند

<p>             دل ما آنچه را اختیار نمائیم کرد              بحریم حرم و دیر و کلیسا و کشت              نشینش بود و دم یا که طلسم حیرت           </p>	<p>             شب در آئینه خود صفا تماشا میکرد              هر که محبت ترا و می چه بجا میکرد              که بمشال پری جلوه گر بها میکرد           </p>
---	--

<p>عین ریاست جابم بنگاه تحقیق          لکی قدوم و افزونی جایش با هم          حاصل غیرت من بود پریشانی دل          در برم آبله بود پر از خونتای          دل من بچو پند ان لب آتش عشق          لب میگون تو می ساخت مراست          قوت شاه خف بین که یک نیم نگاه</p>	<p>ورنه این قطره چرا شورش دریا میکرد          هر کی حکمت تکریر ثنا میکرد          ناخن شانه زلفت چو گره و میکرد          محسب سبب این رش و غوغا میکرد          در حضور نظرش لب بدعا و میکرد          ساغر خیم تو سرستی صبا میکرد          میکند آنچه بعد فکر میجا میکرد</p>
---	---

ای تیا ز این همه اعجاز کسی میگوید  
 که حقش یاد منزل و طاهاسی کرد

<p>ای کاشکے ز تلخی بچرم رها کنند          از بنده پروری و نوازش بعیدیت          آمان که زیر سایه مهرت مقام شایست          شویدگان حسن جمال و جلال یار          دیوانگان پادیه پیای عشق او          آن چشم التفات که بر حال دیگر است</p>	<p>وز شربتصال بدروم و اکتند          شاهان اگر نگاه بسوی گدا کنند          در دل چو تخمیل بال با کنند          تسکین دل ملک عالم کجا کنند          بهفت آسمان بشیم زون میرا کنند          آیا بود که عشر عشرش با کنند</p>
---	---

<p>خوری بر شاو گاه بی چیا کنند بر با جفا و جور بر آنها وفا کنند باناخن شمره مگر این عقد واکند</p>	<p>بر کشنگان چشم و اسیران دام زلف مارا پروردگران را بیایا در رشته مراد من افتاد صد گره</p>
<p>جانان بسوی اهل نیادت گذار کن تا جان و دل نثار و فدای شاکند</p>	
<p>او چنان باند تپان بین همچو غافل بگذرد کار بر جان می فتد چون نسبت از دل بگذرد محرم ددی که آن بر جان لعل بگذرد آه را هم زور بازو نه که از دل بگذرد می بینم کشیم بروی ساحل بگذرد غم اگر مونس نباشد سخت مشکل بگذرد کیست یار جان من یار کب دل بگذرد کین حیات چند روزه حال شامل بگذرد</p>	<p>و اسی بر فطیده در خون که قاتل بگذرد شسته ام دستان غم و از زندگی دریدی خودم شیر و لوبک تیر آن خود را کیست نوبتم در نا توانی تا باین حد سر کشید همچو طوفانست پیدا از شرک اشک من حاشقان را غم عجب مونس بد افتاده است داشتم دل یاد کار یار را آنم یار برد در غم جانان بیایا بانشین ای غنایب</p>
<p>اهل دل گویند مارا آفرین باد ای نیاند این نیازم گر نیاز او مقابل بگذرد</p>	

گر شبے آن باو تابانے بہ محفل بگذرد	حیرتے بر شمع و بر پروانه مشکل بگذرد
آنکہ اول دارد از وحی حالت بیدل پس	در و بیدل را کسے داند که ز دل بگذرد
عاشقان اسوی جانان عشق کامل نیست	عاشق از صادق بود منزل بمنزل بگذرد
از دیم خبر تماشا ہے جمال یا نیست	نیست امکان اینکه در دل و هم باطل بگذرد

فکر بیهودی عجب در خاطر داری نیاز  
کی تواند به شدن زخمیکه از دل بگذرد

بست آمد و گلدهسته بهار آورد	لشاط و خرمی آماده در کنار آورد
ترانهائی طرب نغمه های جان افزا	رباب عود و دف چنگ ابکار آورد
خود مستی و جوش و خروش مستان را	هوائے نشاط به شیخان هوشیار آورد
جفاکشان خزان را خوشی مبارکباد	بهار آمد و گلها با شخسار آورد
شگفت غنچه دل از هوائے فصل بهار	هنال خاطر رخ بسته برگ بار آورد
رسید باوصیا سومی طبل مضطر	قدوم موسم گل گفت در قرار آورد

حضور خسرو و هندوستان نظام الدین  
نیاز جان و دل خویش را نشان آورد

صورتی پست لیکن معنی دارم بلند	باطنم آزاد و مطلق ظاهرم در قید و بند
-------------------------------	--------------------------------------

<p>             اندرین به بایدمی دل بهت مشکل پند              چشم دل بکشا و بگریه جای می بوشند              برتر از چند است چون هم جلوه گردید چون              هم خود او خلدست رضوان هم خود او روگزینا              هم خود او ملا و اعطاکر محبت عطا دیند              هم خود او معبود و عابد در نگاه بوشمند              هم خود اندکش عشقت زان چنان سیند              هم خود آمد از سر انکار بر خود میشنند              خود نقابت دشد بر روی خود نور افکند              طالب حق را نشان آدم ز راه حق پسند           </p>	<p>             راه حق گردن آسان نیست جز زلف ز نسیم              نیست جز بهستی حق پیدا و پنهان در وجود              باطن ظاهر خود او هست اول و آخر خود او              هم خود او شیخ و برین هم خود او دیر و حرم              هم خود او دست می میخانه هم ساقی خود او              هم خود او معشوق و عاشق هم خود او دوست              هم خود او اندر تماشا به جمال خود بود              هم خود او مستغرق در بای نیرنگه خویش              هم از خود محب گشت خود ز خود پنهان شده              خویش را حق دان حق بین شوی حق جاست           </p>
--	--

نکته تحقیق بشنوا از نیاز به نیاز  
 کین همه نقش دو عالم نیست الا نقش بند

<p>             مشکل چند مرا کرده آسانه چند              خوار و دیران شده در عهد تو زندانی چند              تاج نجشان جهانم گدایان چند           </p>	<p>             دارم لے عشق ز تو منت و احسانی چند              هر که دل بند تو شد گشت زهر بند آزاد              بگدائی درت مشای عالم حکمنم           </p>
---	---

چشم درین دایم کجا ابر کجا فیض دریا دلی دیده دریا نیست اثر حضرت عشقت که دارم در دل	آن همه کان در این قطره بارانی چند جیب قلزم شده پر گوهر غلطانی چند لاله زارای عجبی شک گلستانی چند
	غزل شسته در قه دگری گوی نیاند که بخوانند و ستانند غزلخوانی چند
نیست تنها بخت ناله واقفانی چند می بر آید شرک از بن هر موی تنم اشک ننگینم از آن جائی چشم دارد نا توانی بنظر غیر تو نایب در چشم غمزه دطرز واداعشوه و ناز و شومی نیست نرس خبرم که ز روی حسرت	دارم از سوز دردن بر تو بهانی چند تا فلک رنفت بر شعله نیرانی چند که تبار برست این در و صحرانی چند صف قرگاسنت مرآه در بانی چند دلبری را چه فرا کرده سامانی چند خاکم آورد بدون دیده حیرانی چند
	غزل تازه و گر گو بهین طرز نیاند که بشنوند و برقصند سخنانی چند
نیست در کوی تو تنها سر قربانی چند استخوانم شده از سوز در دل خاکستر	فرش به است همه جام و دم انانی چند شعله دالتش عشقت به نیتانی چند



چون پریشان نشود یار پریشانے چند	اثر الفت زلفت پریشانے دل
صفت زده ہر طرف دیدہ حیرانے چند	نیت آئینہ برویت متحیر تنہا
خسروان دہانہ گدایانے چند	دفین محبوب آہیت کہ در خطہ رہند

نہ زیانت کہ جانم بہ نیازش برود  
مید در تن من ہر نگہش جانے چند

امام المسلمین صدیق اکبر	امیر المومنین صدیق اکبر
انیس العارفین صدیق اکبر	رئیس العاشقین صدیق اکبر
نبودہ غیر این صدیق اکبر	رفیق مصطفیٰ در غارتاریک
برائے کار دین صدیق اکبر	ستارہ حاضر بر مصطفیٰ کرد
ز امت بہترین صدیق اکبر	ہمیں اندر کمالات نبوت
با و از ہمیں صدیق اکبر	بنی راداد حق تسکین بمعراج
کہ شد امی ل جز این صدیق اکبر	امام ہر کہ وہم از صحابہ
بنی راجانشین صدیق اکبر	با جماع صحابہ شد مقرر

نیا ترا ز ہر آن مداحش آمد  
کہ بودہ ست این چنین صدیق اکبر

بنار کشته خود یک نظر دریغ مدار	شکر ابر چشم گذر دریغ مدار
سبل مختصری زان سمر دریغ مدار	فغانه ایست مطول تطاول لغت
ز آب شپیت امی چشم تر دریغ مدار	گرفت آتش عشق ز فرق تا بقدم
بلاغ نامم اسی نامه بر دریغ مدار	اگر چه لطیف جوابم امید نیست یار
گر فتنم پی صید و گر دریغ مدار	اگر چه صید زبونم ولیکن امی صیاد
خبر ز حال من خجسته دریغ مدار	نمود بجز از غولشتن مرا خبرت
ز جلوه رخ رشک قمر دریغ مدار	بظلمت شب لغت لغت فنام
پری رخسار با غم گذر دریغ مدار	بهار داغ دلم رشک گلشن ارست
ز دستکاری خود بخیه گر دریغ مدار	هنوز قابل پیوند چاک حیم نیست
تو نیز بے دل جانم سفر دریغ مدار	تسکین تاب توان همه لغت

نیاز داری اگر آرزوی دولت فقر

ز حرف ما حضرت تا بس دریغ مدار

مجنون طبع دیشم بگزید صحرای دگر	دار و دل دیوانه سودای لیلی گری
هر خطه نیم جلوه هر دم تماشای دگر	در هر نظر بنایم طرز دگر حسن بتم
بسم نازده تازم حرف مناسب دگر	چون من ز سر پای خود دفتر تماشای دگر

نارفته راه یکدم بے مراحل کرده ام در سیرت درخین مستحکم شد حاصلم	تا داده جابے خود دست آسوده ام جاوید در سیر بر افتادن دپاوری فتم پایے دیگر
---	--

در حالت نزع نیاز اسی یار جا بخشم بیا  
بہتر نباشد زین علاج ایندم مداوی دیگر

میکند با من دل ہم ہر خطہ انظار سے دیگر بلبل دستان سراے جان با در ہر خوا میناید ہر نام محرم اسرار غیب حسن دیگر میشود در ہر نگاہ جلوہ گر کی شوم قانع بہر ماہر و یار جان رب ارفی میرا ید موسی ہر ہے من خیم عالم بین چہ تاباں رنجور شد خوش عشقا دران حقیقت است از سر قدم علم سہمی در کنار اندازو گیر از دل سبق ہستم از صبح ازل در متنی و جوش و جوش اسی نیاز از جوش متی یکدمی فارغ نیم	از در و تخم میزند سر ہر دم اسرار سے دیگر میدہد مارا نشان از سیر کلر اسے دیگر یار من با طرز نو در رنگ گفتاے دیگر میکند ہر دم تماشاے پنج یاے دیگر چونکہ اینہا قطرہ انداز بجز خاے دیگر میدہد در ہر تجلی جلوہ دیدار سے دیگر دیدن ویش بود مقدور ابھار سے دیگر راہ دریم دیگر داو مضاع و اطوار سے دیگر انگشت عشقت کند حل بحث و تکرار سے دیگر خوردہ ام من جام می از دست خاے دیگر نہست خبر با ہو و شو تم ابدا کاسے دیگر
---	--

هر چه از سحر و فنون اندر جهان می نمیش	جادو چنان فنان بتان می نمیش
نیست پروای عالم را غیر پروای بتان	فارغ از سود و زیان د جهان می نمیش
بخشۀ الما دایم دل کوی بتان دانسته ام	زان جهت غنی از جور و جهان می نمیش
در اندل شغل دلم مهر بتان می بوده است	زین سبب روز و شب اندر کار آن می نمیش

طالبان بر خیزد و چون سایه همراه نیاید  
زانکه در راه حقیقت خوشتر و آن می نمیش

آنچه او صبح است از روی بتان می نمیش	و آنچه او شام است از روی بتان می نمیش
هر چه از سحر و فنون آید پدید اندر جهان	غمره چنان جادوی بتان می نمیش
دل با میدی که گاه بی دست بر این ند	در تیره خاک به کوی بتان می نمیش
جان بقالب تنگ گشت تا لبانم آمده	دل هنوز اندر پی جوی بتان می نمیش
آگهی کی باشدش از شور و غوغای جهان	روز و شب در شور و با هوای بتان می نمیش
چون نباشد این باغم میدان از بوی گل	پروای عالم از بوی گیسوی بتان می نمیش
نیست سجده لبوی کعبه چون آرم بدل	سر نهاده سوی آبروی بتان می نمیش
دیر را دادم حرم در پای بت آردم	زانکه دجه الله خود روی بتان می نمیش
بت پرستی کی گذارم ناصحا منعم مکن	آنچه منخوانیش حق سوی بتان می نمیش

زاهدانام صنم گیر از ادب پیش نیا ز  
چونکه از قوم دعاگوی بتان می نمیش

آنگه بدتر نهان نور عیان می نمیش در مقام ذات خود نام و نشان خبری نند رتبه اش عالیت از بودن درین مکان در تماشای جهان چون دل نهاد از خلوتش گاه صفا هوش و مافیل اعظم عالم شود گاه باناز و ادایش شوخ و شنگ دلربا گاه بسیل نیچان مجروح شمشیر بتان گرچه پوشد کسوت بسیار در رنگ بهار	هم ز عالم برتر و هم عین آن می نمیش باز در اسم و صفت نام و نشان می نمیش بواجب ستم که هم در هر مکان می نمیش گر و گداین و آن خج داین آن می نمیش گاه دست اندر سر پیر میال می نمیش در لباس گلر خان خوش نوجوان می نمیش شکل زار عاشقان بس ناتوان می نمیش لیکه من در اچو یک انم بهان می نمیش
---	---

دل که بود اندر تنم پرازیار زور و غم  
گم شد اندر عشق بی نام نشان می نمیش

مست گشتم از دو چشم ساقی پیمانه نوش شد تنم همزنگ با جان جان تنم همزنگ گفتش ای جان من به جان هم تنم خج و تونی	الفراق ای ننگ و ناموس الوداع می نمیش می بر بهر جا که خواهد جان تنم خانه بدش گفت فی الواقع دلی در تیر این اسرار کوش
---	--

نیست انداختیام ضبط حالت چون کنم دی بدم من شیخ دین و سیه خوان نشین زهر و تقوی در گندم زیر پای آن صنم زاهد البشیر خدارا آنچه میگویم ترا خدمت پریشان یز و خود گرقم فرض عین برد میخانه بنشستم بعد عجز و نیاز	می آید از درونم میخروش و میخروش هستم اکنون بت پرست کافر ز نادر پوش نزد هم عشقت در ندی مشربم جوش و خروش ز بهر میمنی گذارد و جام عشق از من نبوش اکثرین از بندگانش بنده ام حلقه بگوش گشته ام از بهر یکدی و جام می طاعت فروش
---	---

عالمی پر شور شست از غفلت شورت نیاز  
یکدمی ای یار من از با و هوس کن فروش

پرتوهر قدیمیت این مه تابان عشق و دود آه سرکشی از سینه سوزان عشق عاشقان در میزانی خسرها میکنند شمع و پروانه بهم دارند بط عاشقی در جرم وصل جانان در نهادم چو قدم صبر دل هوش سرم چون طاقبت همان ندا وارد ازادی نه تقلیدات دهمی سگیان	جلوه نور کلمیت آتش سوزان عشق یلهیم الله باشد بر سر دیوان عشق شاهی کونین در دایه سر سامان عشق نیک سنجیدم سوز هر دو در میزان عشق هستم اگر دیر و نازد درش در بان عشق خود برفت و خانه را بگذاشت بهمان عشق هر که دارد دپای در زنجیر و زندان عشق
---	--

<p>کافر عشقم پیر از دین من ای بنشین  فارغ از رسم و رده گبر و مسلمان ساخته  کشته شمشیر عشق از مرگ باشد در امان  لَیْسَ فِی سَوْقِ الْحَقِیْقَةِ مِنْ مَتَاعِ غَیْرِ حَقِّ  لطف سیر عشق بازی از سر بسیر سر  دیگاره و شوکت دیده اهل نظر</p>	<p>عشق است اسلا و دین در ملک کفرستان عشق  مرحبا صد مرحبا بر لطف و احسان عشق  زنده جاوید باشد مرده بهمان عشق  لَیْسَ مِنْ دَوْلِ الْفَنَاءِ حُسْنٌ عَلٰی دُکَّانِ عَشَقِ  کانه دین میدان سرش گوشت چرخشان عشق  دور پس هر رده دارد جلوه جانان عشق</p>
--	--

چشم ادراک خود را بهره بنود نیاز  
از تماشا که بنید دیده حیران عشق

<p>باز بر تخت دلم شد جلوه گر سلطان عشق  بعد و همی سر کند در یک قدم برداشتن  چو شش دریا عفت این جهان و آنجا  یک دین کثرت همی بیک و گردنم  گرچه یکسان عشق آسان کند صدم  آه چو آن مرگ باشد در مذاق عاشقان  زاهدانین اگر بنیای دارد دهنوس</p>	<p>سخت خست مهتیم از آتش سوزان عشق  طرفه طفره دارد این جوانی یکسان عشق  گنبد گردون جلالی باشد از عیان عشق  بوالعجب اندم ز کار خنجر بران عشق  لیکه شکل تر ز صد شکل بود آسان عشق  زنده جاوید هستند انیکسان از جهان عشق  هان کیش در دیده کحل خاک صفا یان عشق</p>
---	--

لست آیین عشق از جمله ملتها نکوست	زین جهت دهم بر جاده یاران عشق
چون ز لیحا من اسیر یوسف مصری نیم	در نظر دارم هزاران یوسف کنگانیست
فی بصل آرام جان من در فراق آسودگی	از که جویم چاره این درویدان عشق

ای نیاز از گفتگوی این آن بس کن خوش  
مخوشو اندر تماشای رخ جانان عشق

جلوه گاه ذات بین در منظر ایوان دل	عرش سلطان جویان که سی اسکان دل
گنبد گردون عالم از جاب پیش نیست	کو نمودار آمده از بحر بیایان دل
دید چون میدان دل بر هاسلم نقص یافت	منتج عکس قیاس ست حجت بران دل
چون ز لیحا کی شوم من مبتلای یوسفی	صد هزاران یوسف مصری در کنگان دل
در جواب دل بصدق جان منی آرام نیاز	تا ابد باشد بهین سان دست منان دل

از بیان این آن خاموش نشین ای نیاز  
باش متغرق بدیدار رخ جانان دل

در راه حق اندیشی میجویم و میرقصم	دست از خودی و خویشی میجویم و میرقصم
گه گیرم و گه خدیم گه دست زخم گه پا	از مستی و جوش اندر ما جویم و میرقصم
جامی زمی باقی از دست خویش ساقی	با کثرت تشا قی میجویم و میرقصم



از جامه جسمانی زان یوسف لاثانی در شوق جلال او یکدل شدم و یکد	بوی خوش و حانی میبویم و می تقصم لا حول الا هو میگیم و می تقصم هم سیره نمط بجا میبریم و می تقصم
---	--

چون رفت نیاز از خود و از کون و مکان برشد زدن سره که من بخود خود اویم و می تقصم	
---	--

دلی نظاره روی تو ای یار آرزو دارم خیال لبت رویت شته ام از کفر و دین مگر گردیده ام گرد تو اندر خواب آسایش بسپهر از نگاهت بشود صد کلم آسان حضور خویش یادم گیرانکه هر کن یا تهر دل دانا می پری میرانی کوه کنی ست	برون آرزو سر پرده که بسیار آرزو دارم نه من تسلیم میخوانم نه زنا را آرزو دارم که من گشگی چون خط پر کار آرزو دارم بالصاف از نظر سازی چه شود آرزو دارم به گونه بدر بار تو کی بار آرزو دارم باین جنب گرانمایه خریدار آرزو دارم
--	---

نیاز این شیوه را بدتر از مرگ خویش میدانم که در دیار را در زمان را اختیار آرزو دارم	
---	--

نه انکارم را اختیار ست فی یار آرزو دارم چو هرگز نشستم یافتم جای مقام خود	خداوند دل بے شغل و بیکار آرزو دارم ولا گردش چرا بنگل بر کار آرزو دارم
---	--

شب بخت سیہ اصبح از مر تو میجو اہم	کشود کار آسانی ز دشوار آرزو دارم
ز قید کفر و دین عشقم اگر آزادی بخشد	شوم کافر اگر تسبیح و زنا آرزو دارم
مقام نخست دل میجو اہم از چشم سحرگران	اگر این مقصود خود را بر سر آرزو دارم
لنگاہ اندکے مرے بفرما بدول زارم	اگر انصاف فرمائی چه بسیار آرزو دارم
بدور زندگی یک سخطہ آسائش نمی بینم	ز فیض عالم تو ای مرگ نہا آرزو دارم

نیاز از رتبہ عقل و خود ہرگز پیرس از من  
کہ ہر دم مستی از چشم ہر شاہ آرزو دارم

ما جان خود بد لب جانانہ دادہ ایم	آتش زردی شمع بہ پروانہ دادہ ایم
در بوس با پات نہ دہم تلوث ست	جانان بختی کہ بوسہ پاکانہ دادہ ایم
از ما گرہ کشا ز دل مو بہوے یار	سو گند زلفت و تہوای شانہ دادہ ایم
حرمان باد و توسا قی برائے چسیت	در قیمت می تو دل آیانہ دادہ ایم
تا چند خشکی و غریبی و بکیست	دست طلب بدست کرمانہ دادہ ایم
زادہ طمع ہزار ز ما پاموس خویش	بوس نیاز لب پمانہ دادہ ایم

احرام بستن بجرم کے سزا دنیا ز  
ایمان و دین بکافر بختانہ دادہ ایم

<p>چو طبل ذوق نالیدن ندارم          وگر پروای گلچیدن ندارم          دماغ مشک بویدن ندارم          که من یار ای جنبیدن ندارم          بخود جز حسرت دیدن ندارم          خبر از لطف پرسیدن ندارم          بجانت پیچ کا میدن ندارم          که هم در خواب خوابیدن ندارم          پرو بازوے پریدن ندارم          ز گلچین خوف گلچیدن ندارم</p>	<p>هوی سیر گل دیدن ندارم          ز داغستان دل باغ و بهارم          ز بوی زلف بے آهوی جانان          حذارا بر سر بالینم آیار          بر دید ز گس از خاکم پس مرگ          ز خود رفتم چو پرسیدی ز حال          اگر در کا هشتم قدرت فروست          شبے روزی تشد جز خواب نغم          مکن تکلیف وام و دانه صیاد          بهارم بے بهاری و خزانست</p>
--	---

نیاز اندر سخن سنجی منم هیچ

و لیکن عیب دزدیدن ندارم

<p>ز باغے دماغ گلچیدن ندارم          دماغے را خراشیدن ندارم          بداغستان چا ویدن ندارم</p>	<p>ز روی حسرت دیدن ندارم          خودش و جوش نالیدن ندارم          بهار سینه ام رشک چنهاست</p>
---	--

منم پروانه دهم شمع دهم سوز	بگر و غیسر گردیدن ندارم
نگه آساروم بر اوج افلاک	دجای خویش جنبیدن ندارم
دل دارم بزرگ غنچه لب بند	چو گل بیوده خندیدن ندارم
من آن مهرم که بیکیت تا بم	برنگ دزه تابیدن ندارم
بگر و خود همی گردم چو گردون	برون از خود خرامیدن ندارم
ز خورشیدم در خشان جمله ذرات	بخود حرف درخشیدن ندارم
محیط عالم و مرکز شینم	خطر از دست لغزیدن ندارم

نیاز از من پیرس ایندم و گرنه بچ  
دماغ هیچ پرسیدن ندارم

الایا ایها الساقی بده جام می نام	که افکن دست همشاری بلا در پیج و در نام
ندارم آرزوی علم و فضل و جهان در دل	هینم بس بود که خود ز مانع پیج و دی نام
ندم بحکیمت علم و حکیم اے عالم حالم	پریشان حالیم روید به از درس ابوابم
مطلق کرده ام من وجه کونین از اندم	که با همت قبولم اتفاق افتاد و یجا بم
نمود این پاره حاکم چو اگیرتش عشقت	چه طرفه قائم انام بریانگر بسیم بم
بوقت نوجوانی حال سیری شد بن طاری	غم هجران جانم بشیب انداخته شایم

چه نگارنی و چه نیست بر چشم بین یارب	منی آید خیال خواب شب هم در شب بایم
چه طوفان خیز شکست این ان از چشم خونبار	که ترسانم ز غرق عالم اندر موج سیلابم

تو صد گونه جفا و جور بر من می کنی جانان	بجز عجز و نیازم نیست دیگر شیوه و دایم
---	---------------------------------------

جانان نعم رویتواند ز تپ و تابم	سوزان جگرم آه کشم دیده پر آبم
چشم تو ر بوده ست ز من هوش و آسم	بیتابم و بی طاقت هم بخور و خوابم
ای ساقی سرشار بپن سی من زار	در آتش غم سوخته ام خفته کبابم
گر حال دل خسته پیری ز لطف	ناید بزبان حرف بجز آه جوابم
ز نار پر دوشم بدزد لطف تو مارا	روی تو کند راهبری سوی ایام
بار اکتبایم دگر چه چیت حواله	دل در بر خود دارم دشت کتابم

بر عجز و نیازم نظر لطف و کرم کن	بخودم ساز بنوشان می نایم
---------------------------------	--------------------------

از جادوی نگاه دیده آن یار میخورم	خردم کرده و دیوانه و مجنون و مسخووم
بگو شمع چون در آمد از لب شیرینش آفانم	شدم مست الست در بلا افغانم دشووم
اگر بایم بجای سمر که سرهای یافتند	زده بوشی و مسرتی خودم سوز و محبووم

بسوی کوی او پیچم جال رو اوجیم	چه کارم آید ای جانان هندی جنت و عوم
گدا و بینوایم سازد برگم خوش نمی آید	کلاه بگیری بر سر است از تاج فتنه
دو نیم کرد تیغ ابروش در طرقة العینی	بجز الله شهبه اکبر ما جور و متفق

مقام ای نیاز اندر جان هر کس نمی داند  
فرید و هر دشمن وقت هم رنگ منصورم

بطون حق مبطن ان بجان جان نپایم	ظهورش آسکارا بین بر کوشه اعلا
فروغ مشعل نور قدم کرده ست تابانم	چه تاب رود و بشت تیره با شمع فروزانم
مقدس طینتم عالی تر آدم این قدر انم	که نماید گل و لاله فنا آلوده دامانم
ز بهر تشنگان آب برای مردگان جانم	علاج علت رحمت شفای در دمنده انم
بود کحل البصر در دیده نظار دو عالم	عبارت گرد پای خاک آدم خیر انانم
بلای نه عرض فایم جواهر نهمه را جوهر	که خود اصل الاصول ستم و رکن حله ارکانم
برون اندر بحر ذات من صد گوهر و مرجان	و لے آدم در کیاست ان دریا بیجانم
خور و ده و زو شب بیدان لبوق دیدیم گریان	بگردم چرخ با صد جان بلا گردانم
نه کافر گفتیم باید نه مؤمن خواندم شاید	که نه در بند کفر ستم نه اندر قید ایمانم
نه قید بند و پیاچیم نه بند قید بالایم	جز این آن بود چایم نه در نیم نه در انم

نمود جان تن در من نباشد بر خیال فن	نه جان میدارم و نه تن که مرغ و جان نامم
بشان تازه میگرم عیان از کمن غنیم	نمی یابند اهل دم بدو آنم بیک شامم
نیاز و بخت و بیتی اگر یابی دے با من	به بینی پسیر ناز و غنا اندر دگر آنم
جهان غفل و شورست از گفتار شیرینم	کجا یابی خنکو چون لب لعل در افتا نم
بمیدان حقیقت تا سر خود راند و باز می	نیابی یکسر موز را ز سر گوسه و چو گامم

ره راز و نیاز من نمی یابند گرامان  
نمی بیند خا شان رخ خورشید عرفانم

در آمد بر سرم تا که شبان شمع شبتانم	از آتش در پر د بال دل پر دانه جانم
هناد اندر نهادم آتش حسرت چاه آتش	که از سر تا قدم یکسر برنگ شعله سوزانم
هر از خوشی تن یک خطه یک ساعت نمیدارم	چنان محو خیال جلوه جان بخش جانانم
شال برق برین برق دوازدهم بگذشت	تن جان خست رفت از برم اسی و آجانانم
نه خوابم ماندن راحت نه تا بم ماندن طاقت	نه تقوی ماندن طاعت دین ماندن ایمانم
خون در جان من پیدا قیامت بر سرم برپا	بدل اندوه و ماتمها عجب سازست سامانم
چه خوش است ارداین سوا می من یار بشین و	جهان اندر عرش تا فرشتاده هم رنگ ندانم
خونم پرده در شد چرخ ز دوش چو گویم من	که تا پایان دامن شد سر چاک گسیبانم

نمی ترسم اینی اغظ از بول آتش دوزخ	که صد چندانست ز دگر می جان تو بجز انهم
گذر کاروان سخت دل راه تری افتاد	بهر دم می یک قطرات خون از چشم گریانم

شما را ز شور تو عالم شد است افسانه عالم  
نمودی فاش ای نادان خلق اسرار پنهانم

مردم پیر می نامم و گرنمید انهم	خراب باد و انهم و گرنمید انهم
همین که پیر می نامت پیر می شدنم	بس است نام و نشانم و گرنمید انهم
بدل چو زمره عشق نیامم بدید	چون لب شور و فغانم و گرنمید انهم
شرایح من ریخ دوست آتش زده است	حریق سوخته جانم و گرنمید انهم
قبول بدید ام ای شاه حسن یا منما	غذایت ای دل جانم و گرنمید انهم
درون آئینه خویش تا خدا دیدم	لبوی خود نگراهم و گرنمید انهم
ز راز دهر چو بگویم که خود گم یاران	خواین که پیچ ندانم و گرنمید انهم
خدا پرستی من تا خدا یم برساند	فزون ز حصرو بیانم و گرنمید انهم
بیارم خودم چون جناب در دریا	ز چشم خلق نهانم و گرنمید انهم
شنیده اگر از من صدای سبحانی	تو گفته بزبانم و گرنمید انهم
کمال فقر شد است از طور فقر الدین	قدای او دل جانم و گرنمید انهم



ز بے نیازی خود میدهم خبر به نیاز  
که جان جان جهانم و گریه را نم

عاشق به خبر منم من منم منم منم منم	عارف با بنر منم من منم منم منم منم
سوز دل و بجز منم و شست پاره در منم	دانش نجیه گریه منم من منم منم منم
این منم خطر منم زهر منم شکر منم	تفصیل منم خبر منم من منم منم منم
شام منم سحر منم شمس منم قمر منم	در همه جلوه گریه منم من منم منم منم
این همه بجز منم و بنده خشک ز منم	قطره منم گریه منم من منم منم منم
شاه و دلربا منم مطرب غم شنوا منم	سمیع منم بجز منم من منم منم منم
حسن جمال حق منم عزه جلال حق منم	حشمت جاه فر منم من منم منم منم
طوطی صد زبان منم بلبل لغزه خوان منم	روضه منم شجر منم من منم منم منم
صوفی با صفا منم بخود و با خدا منم	ایل دل و نظر منم من منم منم منم
آدم شکست نوح و مهو و غیرت منم نبود	صاحب هر عصر منم من منم منم منم
موسی جلوه بین منم قلعه فلسطین منم	نور منم مشر منم من منم منم منم
عیسی می منم احمد با شمس منم	حمید شیر منم من منم منم منم

راز و نیاز خود منم سوز و گداز خود منم

کرده قدم ز سر من منم نه من منم	
<p>من منم نه من منم من منم نه من منم          تن متین حق منم شرح مبین حق منم          کعبه منم حرم منم دیر منم صنم منم          عشق منم جهان منم در دهنم زبان منم          دود منم چمن منم لاله و نلشن منم          بلبل داستان منم طوطی صد زبان منم</p>	<p>رفته ز خویشتن منم من نه منم نه منم          سر منم علن منم من منم من منم          موی برهن منم من منم نه منم          روح منم بدن منم من منم نه منم          هم گل دهم سمن منم من منم نه منم          گوش منم سخن منم من منم نه منم</p>
عجز دنیا ز هم منم خوبی دنا ز هم منم حسن منم محن منم من نه منم نه منم	
<p>چون یار نیرم آمده پوشیده تقابم          حرفیست جهان اند ورق دفتر علمم          دریا بس محیط است وجود به حقیقت          عالم شود از مست ز چشم من مست          سلطان جهان هستم و آزاد ز هر قید          چون مهر من از مطلع غیب آمده بیرون</p>	<p>پس کس نبود عا جبسا و غیر عجابم          من نسخه جامع عجبه طرفه کتابم          در صورت خود گر چه تمثال سراجم          یاران چه عجب هست که من کنه شرابم          گوشت گلایانه بهتید گل و آبم          ذرات جهان جله عیان گشت ز تابم</p>

ای مرده دلان عین حیات ابدیم	وی تشنه لبان سوس من آید که آیم
از کشف و کرامات ملا فی د که اینها	افتاده بر اینند به نقد ادحسایم

خود عاشق خود هستم و مشتاق تقایم	
در شکل نیاز آمده ام بابت و تابم	

یا همه خوب رویم عاشق روی کیستم	رسته ز دام جسم و جان بسته موی کیستم
در دلم این تپیدگی و زخوم این میدگی	ساکن کنج پنجدی بسبل غمی کیستم
جلوه گرم بهر جفت نعت نیست بهر صفت	سجده کنان بجان دل جانب می کیستم
مست نبوی من جهان در پس نکستم و آن	واله مست در پی نکست و بوی کیستم

با همه دلبری و ناز شیوه گرفته ام نیاز	
خاک نخط بر پیر یا در ره و کوی کیستم	

پس چون دیچگونم عفتای قاف قدسم	بی شبه و بی نمودم عفتای قاف قدسم
از وحدتم مقرر کثرتم مبسرا	پاک از همه شیونم عفتای قاف قدسم
نیم رنگیت رنگم رنگست عار و نشکم	دانی که من چگونم عفتای قاف قدسم
از خلق ما سوایم و ز امر ما و رایم	بر تر ز کاف و نو نم عفتای قاف قدسم
بی نام و بی نشانم بی شرح و بی بیانم	از عقل پس بر و نم عفتای قاف قدسم

هر چند در ظهورم نور ظلام و نورم	در پرده کونم عقای قاف قدسم
صدر همه صدورم از هم خلق دوم	خود باطن البطونم عقای قاف قدسم
هر قبله هست رویم هر سجده هست سویم	معبود عابد و نم عقای قاف قدسم

سلطان بی نیازم گو صورت نیازم  
نشانیم که چونم عقای قاف قدسم

من آن نورم که اندر لامکا موجود بودم	با شراق خودم خود شاهد و شهود بودم
نه از عالم بیانی بود نه آدم نشانی داشت	که از نظاره حسن خودم خشنود بودم
بیستم آن قدر شد منبسط از حب پدایی	که با یک قطعی صد با خط ممد و بودم
هیولای دو عالم ماده ارواح و اشباحم	حریر جسم و جان اسپه پرتار و بودم
ز بهر دفع شرک دفع و هم هستی غیرے	لیکن انبیاء اولیا مود و بودم
لباس بلبشر پوشیده مسجود ملک گشتم	بتصویر محمد حامد و محمود بودم
گه در یس گه شیت گه فوج که یونس	گه یوسف گه یعقوب گه یس بودم
گه صالح گه ابراهیم گه اسحاق گه یحیی	گه موسی گه عیسی گه داود بودم
برای یکسان امر و نقد و ثبات گشتم	ز بهر دیگران روز جزا موعود بودم
بر ریای تحقیقت بهر غواصان ریادل	بهر سجد و عصرے که هر مقصود بودم

نیاز اندر حقیقت لایزال و لم یزل هستم  
مگر با این تعین نیست و نابود بودم

ای طالبان ای طالبان من باشا هر جا هستم این دوی و جوییم از هم و پندار شماست ثابت تر من از همه بی آنکه اثباتم کنند بر عکس رسم این جهان در پرده میباشم عیان هم صورت ناسوتیم هم معنی لا هویتیم در جلوه فرق آدم از خلوت جمع شیدان هر چند بود غیر من در عالم نو و کهن یا حسن خج دور با ختم من ز عشق و عاشقی که ششم اندر خانقه که رنزم اندر میکرده هم اول و آخر منم ظاهر و باطن منم	هم جلوه گر و دیدار هم مضمر و لاهوتیم در نسبت خود با شما دریا و موج آسایم بی آنکه استشنا کنند از جمله استشناستیم چند آنکه بی پرده شوم و پرده اختتام پنهان تر از پنهان هم پیدار از پیدایم از انبساط نور خود بر من جهان آراستیم در ذات محبت خوشیستن بر رتبه علیاستیم هم لیلی و مجنون منم هم دامن عذراستیم که سجد و سجاده ام گاه می بیناستیم هم عالم دنیا منم هم نثار عقباستیم
---	---

گاه نیازی ایمان من که بی نیازی شای من  
این هر دوی زید بن هم بنده هم موکلاستیم

خواجیه خواجگان معین الدین	فخر کون و مکان معین الدین
---------------------------	---------------------------

سیرق را بیان معین الدین  
منظر و جلوه گاه نور قدم  
مرشد و رهتای اهل جهان  
عاشقان را دلیل راه یقین  
خواجیه لامکان و قدس مقام

بی نشان را نشان معین الدین  
آفتاب جهان معین الدین  
هادی الش و جان معین الدین  
سید راه گسان معین الدین  
آسمان آستان معین الدین

قرب حق ای نیاید اگر خواهی  
ساز و روز بایان معین الدین

تنهانه چاک نه دیگر میانم اینچنین  
گر لاله زار شیت دلم از هجوم داغ  
تیرے و گرد و سته تر گانش آرزوست  
دا کرده شانه زلفه گره گیر آن نگار  
بنیان شکسته قدر و گهر بتدل شود  
ای رشک شمع تا شبستانم آمدی  
جمع و است حاصل از دوست ای رقیب  
در درم علاج شراب وصال تست

دست خون نمود بدامم اینچنین  
بارے که کرد شک گلستانم اینچنین  
لذت چشیده از لب پریشانم اینچنین  
کاشفته روزگار و پریشانم اینچنین  
از کون دیده گر گهر افشانم اینچنین  
شد صرف سوختن بدل جانم اینچنین  
روی که دیده کم پریشانم اینچنین  
بید و من باز تو در دامم اینچنین

ظالم بپاک میشوم ایندم اگر شتاب تا داغ شمع چراغ دلم با تپا بگشت	کردی تو در کشیدن سپکاغم اینچنین شد لیلۀ البرات بکا شام اینچنین
---	---

دارم بطبع میل سخن سخی ای سباز  
خواهم که یک دوشه در خواهم اینچنین

محو نظاره رخ جانانم اینچنین میسوزی آفتابان که نه دودی شعله دولاب چرخ میشود آفرین آب یار روان ز نشتر شرکان کینت این تا بسته ام خیال رخ و زلف آن نگار لب خشک تشنه کام و جگر تفته ام بنوع کودانشتم که بود حصول تمام عمر بی گریه سوخت گشتم و با گریه آب برد زین پیشتر تو من شدنی الحال من تو ام مضمون آه و ناله موزون بخاطر است	آینه وار دیده حیرانم اینچنین بس بس مسوز آتش بهانم اینچنین اگر هست سیل دیده گریانم اینچنین فواره روان زرگ جانم اینچنین حیرانم اینچنین پریشانم اینچنین حالانکه غرق قلزم عرفانم اینچنین یک جذبه تو ساخته ناوانم اینچنین که بی غم آسوخانم و گه با غم اینچنین بود از برای شکر تو شایانم اینچنین خواهم نمود مطلع دیوانم اینچنین
--	--

دود من ای سباز بروی نمی رسد	در محراب سپهر پند انم اینچنین
-----------------------------	-------------------------------

<p>خدا را ای صبا بگذر بسوی خاکسارین          نقاب تاریخ بر اندازی قیامت پره دارین          که آمد در دیارین که شد نو در دیارین          ز حبیب دم دست خون ننگ داشت یکتا          نمیکردی تو اول فوج این صید زبونم را          مکن اوراق اجزای حیاتم در هم و بر هم          بدلق فقر شاهی میکنم از خوبی طالع          بقیاری قسم ای یار عیارم مکن پنهان          ز بس محو خیالت در دل شهبای تاریکم          بکام دیده ام صبا دیداری نمیریزی</p>	<p>ببر در کوی آن جانان این مشت غبارین          قیامت ساز کن امروز پس انتظارین          چه شد ای بقیارین که شد صیر قزارین          بر دای نجیه گرفتگی چه خواهی کرد کارین          اگر در شان فقر است شکست آرد سکارین          مده بر باد ای ظالم کتاب مستعارین          نه جم دارد نه کس این طالع گردون سوارین          که بود این بکنارین که دل برد از کنارین          سوید قلب شد تازی شهبای تارین          نمیدانی مگر گردون خوار انطسارین</p>
--	--

بنیاز اعجاز عشقت این سخن سخن خوشگونی  
 و گر نه شرب لغزش نجبا کو بقیار من

<p>گل شکفت جز داغ چکر بر شاخدارین          خون بر خوشین ناز ز حبیب تارین          نباشد خالی از جو لاغری گدو عیارین</p>	<p>بهار سوختن پیاست اندر لاله ازین          معیان بر خودش بالذی با غبارین          نمایانین میان میگردد آخر شسوارین</p>
---	---



<p>زخوینایم لم سر سبز گرد و کشتکمار من          بیک حالت قرارم نه چه شدای بقرار من          که در دستم نمازیدم عنان اختیار من          بهین کفر است ایمانم بهین لیل نهان من          تماشا می دیگر هم دارد این آئینه دار من          بصحرانیکه میگردم بود عفا شکار من          حساب دیگر باید بمفتوح شمار من</p>	<p>نروید در زمین بهین ام خردانه عشقت          گه گه گویم گه خنرم گه افتم گه خنرم          من از منجید بخانه نه از خود میروم یاران          که از زلفت پریشام که از روی تو حیرانم          نه آه و ناله نهادم اندر عشق باز بهسا          بهر صید زبونی چشم دایم و اینم گردد          جهان با کثرت خود جنب شد نقطه صفر</p>
--	--

نیاز از من مجوز هر دو یار در آستانه  
 که بنو هیچ شئی جز در دو یار اندر دیا من

<p>با او و ناز و شوخی از سر باز دار من          شد جهان دیوانه روی پری رخسار من          از نگاه ما گذر کرد آن بت عیار من          زنده جام گست از سجده و زنا من          عشق غمخوار است مونس عشق یار غار من          دامن فقرم پر است از گوهر شوا من</p>	<p>دی خرامان میگذاشت آن ساقی شراب من          چون نقاب لغت شکن از رخ عارض کند          زخم جان جهان اسوخت و مانند برق          بیک در عشق شدم از کفر و ایمان پری          عشق اسلامت دینم عشق در تادورد          دولت شاهسی ز چشم اشکبارم شده صول</p>
---	---

باز خوشی از رخسار

از خیال جورا خون دلم شد رشک مشک  
در گمراهی نیازی نماند تا تار من

دی در آمد بر سرم آن ساقی مرثا من می نیم پا جای سر سر جای پا از پیجودی از خروش جوش مستی بر سرم آید وستان دین اسلام فدای ساقی سر مست گشت خواب چشم راحت جان قرار و صبر دل خیزم مقام عشق آینه نگار و لب لبلم	از بکا هست او دیوانه شد پیشا من هوشمند غم چیدی پرسند از رفتار من نیست جز دیوانگی کار دیگر در کار من شد برین جام و صبا جبه و دستار من رفته اندر طرفه العین از من این هر جا من بر نیاید جز نواسه سوز از منقاد من
---	---

کار فرما شد خون در ملک جانم ای پناه  
سخت دشوار است بار عقل در دربار من

تیر حق پنهانست اندر معنی امرا من از محیط لفظه مرکز بود استلیم ملک نور ذالک بر دلم هر دم تحسلی میکند در بنامی هستیم از نیستی مستحکم است ای مسلمان کفر باشد جز دلائفک عشق	ظاهرش میداست اندر صورت اهلار من چشم دل بکشا و بگرد و سعیت پر کار من تاب دیگر میدهد هر شعله دیدار من وز شکست و ریختن شد پستی دیوار من زین جهت در عاشقی شد کافری رکاز من
---	--

زاهد از تبر سواد الوجب من آگه نه نیست در فهم تو در مشتقه و زنا من

طوطی دستانسرای شوق و دقم امی نیاز  
نشوئی جز ناله جانسوز از مقاربه من

نیست جز آهنگ عشق آواز موسیقار من  
بیکه هستم سایه پرور زیر بال مهریار  
ای نسیم گلشنی بان سویی و کاشم بیا  
حسن خویان بهرق بینی مثال عینک  
آمد اندر ملک جان بخت دل سلطان عشق  
هچو دریای محیط این قطره ام شد بوجن  
رب ارنی می نواز در بر لب همتا من  
مین میگید و بها از سایه دیوار من  
تار سازد در شامت بوی جان عطار من  
سید بهینائی اندر دیده نظار من  
حاکم عظم بدر شد از سر شیار من  
چون بخود غرق نمود آن قلم زخار من

کردارابی نیاز آن قبله اهل نیاز  
لطف فرما شد با حوال دل افکار من

ایسر عشق مغفولست و مجنون  
نمید اند طیب آزار مارا  
نه مازد انسیم اندر نظاره  
شهید اکبرست این گشته عشق  
حَرِّ قُلُوبِهِ وَالنَّارُ مَكُونُ  
وَمَا يُجَوِّدُهُ مَنَاجِدُ قَانُونُ  
بِرِّ نَفْسَانَعَمَّا يَطْنُونُ  
وَمَا لِلزُّهْدِ وَالنَّقْوَى مَمْنُونُ

<p>حضورِ ارحمِ الراحمین علی الامواتِ مُسَوِّدٌ</p>	<p>بیجا جان نباشم لطفِ منرا</p>
<p>نیاز اندر خوارست اے درینا وَحَرِّ الدُّنَّ مَلُوكًا وَمَدَنُوتًا</p>	
<p>سَكُوبٌ عَيْنُهُ وَالْقَلْبُ مُحْزُونٌ فَمَا سَجُونُ هَذَا السَّجِينُ مَجُونٌ فَخَطِيئَتُهُ فِيهِ فَلَا لُؤْلُؤَ تَعَالَى حُبَّنَا عَمَّا يَقُولُ لُؤْلُؤُكَ فَإِنْ بَاعَدْتَ عَنْهُ مَا تَحِبُّونَ</p>	<p>مِرْطَبُ الْعِشْقِ مَفْتُونٌ وَمُحِبُّونٌ أَجْنَى أَحَبُّوهُ مِنْ كُلِّ حَسِينٍ وَمَنْ يَعْلَمُ تَدَاوِيَهُ سَوِيَّ الْحُسْنِ أَلَا يَا صَاحِبَ الْوَجْهِ الْحُسَيْنِ تَوَحَّجْ وَالْقِفْتُ نَحْوَ الْعَشْقِ</p>
<p>بَلَاءُ الْعِشْقِ يَا أُمِّ حَبْلَاءَ وَالْآفَ الْمَصَائِبِ فِيهِ مَشْنُونٌ</p>	
<p>پیمان تو به بشکن و پیمان ساز کن دورِ حقیقت است و دایرِ مجاز کن کو تا ہی تطاولِ زلفت دراز کن طرزِ ادا و غمره عاشق فراز کن جو در عطا و لطف بابلِ نیاز کن</p>	<p>عیدست ساقیادِ میخانه باز کن بهنگامِ زهر و توبه و تقوی گذشت فر بنگر به بیج و تابِ دل سوگوار من بنا بهما تخلیجِ جان بخشش و دلکشا امروز روز عیش و نشاط و سرور هست</p>

کنج قضا هست که دل را غنی کند / ای دل اگر غنا طلبی ترک از کن

تا صبح وصل در بند هر شب ای نیاز  
چون شمع آه و گریه بسوزد گداز کن

شاه عشق آمد و شد تخت نشین برین / شمع عقل بدر شد ز حد کشور برین  
همه تن دیده شدم بهر تماشای کسی / هر سر موست منت همسر شیم سر برین  
میشود حلقه نشین بر منط هاله ماه / ما هر دیان جهان گرد پری بیک برین  
و اعطا جنت من سینه پر دای منت / دلبرم حور من و چشمم نرم کوثر من  
بس فردا نده جناح ملکوت از پرواز / بمقامیکه رسید این دلباش برین  
یا نقد عالمان تاب دگر از نورم / چون ز آفاق جهان گشت بلند ازین

تا شوی محرم اسرار حقیقت چو نیاز  
سایه سان باش پس پیش رو به برین

دلا فاکه کوئی محمد شو محمد شو / ز هر سوی بیاسوی محمد شو محمد شو  
هرم سجد جان سی بری بری محمد کن / بروی قبله روی محمد شو محمد شو  
تجر و پیشه گیر از قید عالم دار با خود / اسیر حلقه سوی محمد شو محمد شو  
یا خلاق الهی متصف بود اگر خواهی / سراپا سیرت خوئی محمد شو محمد شو

کفن خالی مشام از بوی گلایه جهانید  
بیاد دلداده بوی محمد شو محمد شو

نیاز اندر دلت گریه عرفان خدا باشد  
فدای شان دجوه محمد شو محمد شو

من پاکباز عشقم ذوق فنا چشیده  
آه بوی دشت بهیم از سوار مید  
بدر دهاے دبی مار احباب دیده  
دیدیم روی جانان این پرده دیده  
گل گشت غنچه دل و لب تکلیف داشد  
چون باد نوبهارے بر گلشتم وزیده  
چون آفتاب منی در جان من درخشد  
گشتم بچشم مردم چون مروارید  
من نور ذات حق اے صاحب بصیرت  
در صورت نظر کن اندر مرقع خلق  
در صورتی که از خاک آفریده  
روح الهم من جان خدا ایں من  
نقاش دست قدرت تصویرین کشیده  
من جلوه گاه ذاتم هم منظر صفاتم  
از صنعت عجیبه در آب و گل مید  
آئینه پر صفایم جام خدا نمایم  
هم صیل کائناتم از نورش آفریده  
سلطان بے نیازم چون سرو سرفرازم  
هم عین و هم جدایم اسی مرد بر گزیده  
از جام عشق مستم مستانه استم  
هم بنده نیازم مثل کمان خمیده  
زاهد گیر بر من بگذر ز گفت گویم  
بے پاویستم از قید تن رها دیده  
نشیده که فرقت در دیده و شنیده

قول نیاز بشنو یعنی ز خود بدون شو  
چون از خودی بر آئے باشی خدا ریده

از دولت دیدارت هر دیده چو گنجینه هر شب چو شب قدر است هر روز چو آدینه هم نور و سر دے تو هم دیده و هم سینه هم عینک بیناے هم منظره و زمینه	ای عکس نمائے تو هر ذره چو آئینه نظار گیانت را هنگام تماشایت پیدائی و پنهانی هم صورت و هم معنی این حسن مجاز را در چشم حقیقت بین
--	---

انداز من و او هر دم رازی و نیاز می هست  
روشن بود این معنی بر سالک دیرینه

بنی یثرب به حبیط تنبیل فرغانی ادیب علوی و سفلی رسول النبی جانی حبیبی سیدی محبوب خاص الخاص بانی کریم اکرم الخلقه سراپا فیض رحمانی چو شمع صبح در بر مش نماید ماه کفانی ز تاب شعله خشنش کند خورشید نشانی بیک چشمک و اید از رخس زنگار امکانی	نهی عرفه صلاهی منتهاے اوج انسانی امیر عالم ای شہ معموره خلقه ظہور کامل ذات صفات حضرت یزدان رحیمی رحمتہ للعالمین شافع خلقه در نشان آفتاب آسان حسن محبوبی شبستان جهان روشن ز نور او مکنه در یک نگاہ اجاب آئینه دل را
--	--

حق اندر شان تشبیبی محمد نام خود خوانده	محمد فیرق نبود بحکم ذوق عرفانی
چہ دست داور یارب نظر آن عظیم نشان	کہانی عبده گوید بجای قول سبحانی

نیاز اندر دولت گریز کبراش جا گیرد	نہ بینی تا ابد روی پریشانی و حیرانی
-----------------------------------	-------------------------------------

نسب غرر جلال بوتراب فخر انسانی	علی مرتضیٰ اشک کثای شیر ز دلانی
ولی حق وصی مصطفیٰ دریای فیضانی	امام دو جهان قبلہ دینی دایمانی
امیر کشور فقری شہ اسلم عرفانی	خدا گوی خدا دانے خدا بینی خدا شانی
انیس محل النسی مجلس مجلس قدس	سر در جان خاصانی نشاط روح پاکانی
مہ غلت کشای مشعل تاریکی عالم	سر پا جلوه نورے تمامی مہر تابانی
براہ حق نمائی ناقہائے کاروانش را	نباشد خبر ہمایی او کسی دیگر حدی غمانی
پیمبر بر منبر نشست خواند مولایش	کہ تا مولایش را باشد اندر خلق برہانی
عجبت دہبار بخیران بارغ مہبان را	کہ میار و برد ہر خطا بر فیض احسانی

نیاز اندر قیامت میر و سامان نخواہی شد	کہ از حب تو لای علی داری تو سامانی
---------------------------------------	------------------------------------

یدہ دست یقین دلی است شاہ جیلانی	کہ دست ابد اندر حقیقت دست یزدانی
---------------------------------	----------------------------------



<p>             جلیبِ حیدر عالم نہی محبوب سبحانی              سیرتِ مثلِ پیغمبرِ صورتِ مرتضیٰ شانی              کند یعقوبش گر باشد اینجا ماہِ کنگانی              حیاتِ تازہ بگفت از دینِ مسلمانی              فرزندِ دلمہ لطفش رخِ شامِ غریبانی              گدایانِ درش دہیم شاہی تختِ سلطانی              جلوہ داری کنند اورا خواصِ انس و جانانی           </p>	<p>             امیرِ منگی غوثِ عظمِ قطبِ ربّانی              نشانِ شانِ پیچھے بیانِ تیرِ کنونی              سراپا جلوہ حسنِ تمامی ہر تابانی              ز پائی پاکِ او فریست دوشِ پاکبازانی              شبِ بختِ سیہِ اوردہ ہر شِ کند صبحی              بنجشد از یہ فیاضی ادنیٰ امینوائی              ملائکِ طرّوقِ گویانِ روندند ز رکابانی           </p>
--	---

نیامدند بجنابِ پاکِ او از قدسیانِ باید  
 کہ آید ہر میل از ہر کار و بار و در بانی

<p>             نظام الدینِ الملت علیہ رحمۃ اللہ              شہنشاہی علی جاہی بنی شانی حقِ گاہی              سراپا حسنِ جان بخشی ہمہ جانانِ نوحاہ              بشکلِ صورتِ انسانِ نمایانِ اتِ الٰہی              کہ طالعِ گشتہ از آفاقِ عالمِ انجمنِ ہے              ز بانِ شمع شد دمدِغ اور مرغِ سحر گاہی           </p>	<p>             ولادتِ طلبِ کتبِ بدگاہِ شہنشاہی              امیرِ عالمِ آراءِ ظہیرِ دینِ و دنیاہی              محیطِ فیضِ و ارشادِ ی علمِ فقرِ آتاشی              درِ دریایِ تجریدی گلِ بتانِ تفریدی              شہستانِ جہانِ شہ پو و زورِ روشنیِ روشن              گرفتہ صورتِ قالیِ بزمِ شِ سیرتِ حالی           </p>
--	--

بجاشاک جودم زدنگاه گرم او آتش	بدون از آسمان شد شعله شسته پر کشته
ز شوق عشق محبوب آتشی آبخنان گشتم	که تصویرم مصور در کشد بر صورت آب

چه غم داری نیاز از رفتن تنها این عالم	
که سلطان الشایخ یار جان تست همراهم	

ای جلوه گاه دیت همراهمی دهر دے	راہ تو د کو بے تو همراهمی دهر دے
اے قبله ایامم ہے جان دل جغام	رو سو تو گرد امم هر طرفی دهر دے
با آنکه سرائی از دسمه رنگ دبو	رنگ تو د بوے تو هر رنگی دهر دے
می بینم انا الحق زن هر ذره بھر تو	ما اعظم شانی گوهر تارے دهر دے
اندول هر قطره دریاست بحر اندر	خود بحر محیط است این هر نهری دهر دے
این جمله صفا را مرجع تویی ای جانان	بقیر تست اینک هر مائی دهر دے

اندوه عشق تو رفقت نیاز از خود	
از تست کرد هست این هر مائی دهر دے	

گیر بر بالینم نازان بحرام آئی	جان از بر تو یابم هم تاب و توانائی
تا پنجه عشقت شد به دست گیر باغم	از قبضه دستم شد دامن شکیبائی
این آه دل سر دم دین بگسارم زردم	بار از درون هر دم دارد سر رسوائی

<p>چون بر دل شیدا ایم یک جلوه نغمائی هم صندل در دوسر هم سحر بینائی</p>	<p>ای شک میخایم از بهر ما و ایم خاک رده کوی تو این طرفه اثر دارد</p>
<p>بوی به تیار آما ز طسره مشکینش از خود بر مید آخ این آهوی صحرائی</p>	
<p>که سوای حق نه بینم بوجودنی قبائی بجز آنکه دست پیدا بلباس اسوائی که نمایند سراپا همه جلوه خدائی نه نیست این من ز خداست و نهائی</p>	<p>منز آ که دم زغم من ز کمال کبر بای هم این صفات ذاتم که بعالم شهوت نظر بصبوت تم کن بنگاه دیده دل همه تهست برین که تو گوئیم منم من</p>
<p>همه دلبری و ناز است که بصوت تیار چه نیاز شان خاص ز شیون و لبائی</p>	
<p>زانست مرا هم و دوساز نگا به گر بر فگنی بر بت شیر از نگا به اے رشک میخا بمن انداز نگا به گو طایر قدسیست بر و از نگا به</p>	<p>بر بود ز دست این دلم اعجاز نگا به هند و شود و چشم یا بت پرستند اعجاز نگا تو کند زنده جادید بر آوج تماشا می رخت کیست هوا گیر</p>
<p>زید که بر او افگنی از ناز نگا به</p>	<p>چون از ترانیت عزیز بی نیاز است</p>

از خلق جدا هستی و هم در همه بائے  
 بی نام و نشان بودی و گنجینه پنهان  
 بر وحدت داشتی و است عوض کثرت داشت  
 هم شاه جهانی بسرت افسر شاهی  
 هم مفتکب مسجدی و سبج بدست  
 هم بارکش خرقه و هم رند قبا پوش  
 هم صوفی و رقاصی و هم صورت مطرب  
 هم ناله جانگاہی و هم خنده جان بخش  
 هم طبل شیدائی و زاری و نزاری  
 هم خط و هم خال و هم چهره زیبا  
 هم خرمن گلزاری و هم برق تبسم  
 هم شوری و هم قلند و هم آفت جانے  
 هم خنجر شرکانے و هم تیغ دوا برو  
 هم غافل و همشیاری و هم تپش و مست  
 هم قاضی و هم مفتی و هم حکم شریعت

از جمله میرائے و در جمله درائے  
 از بهر شناسائی خود صورت مائے  
 یک شان تو خلقت دگر شان خدائے  
 هم دلق برداری و هم شکل گدائے  
 هم دوش بختاری و دور بنگدائے  
 هم زهر سراپائی و هم ترک بختائے  
 هم چوبے و هم تاجی و هم صوت صدائے  
 هم سوزی و هم سازمی و هم درد و دوائے  
 هم در چین و هر گل حبوه نمائے  
 هم کاکل مشکینی و هم زلف دوتائے  
 هم دیده فشانے و بالائے بلائے  
 هم غمزه و هم عشوه و هم ناز و ادائے  
 هم تیرنگه و در هفت سینہ مائے  
 هم واعظ و هم پیر و مخمور بائے  
 هم گفته انا الحق لبیر و ابرائے

هم مرشد کل گشته بشکل شه جیلان  
بر روی نیاز آئی و ارشاد نمائے

<p>وے دیدہ بگو صورت ناسور چرائی دی سخت جگر سوخته چون طور چرائی دی صبح جسم شب بخور چرائی وی جان من آزاری ورنجور چرائی معتوق بیرواری و مجور چرائی اقتاده بنیدار و دوی دور چرائی ای شب پرگ دیده جان کور چرائی چون قطره بد ریائی و در شور چرائی می نوش کن بان بلب گور چرائی در حرص بهشت و هوس حور چرائی بر کیمه این زهد تو مغرور چرائی</p>	<p>ای دل تو چنین در شغف شور چرائی ای سینه من ریش دل از بهر که دای وی خنده من صورت گریه بچه گشتی ای راحت جان شکل غم آمده چونی در معنی فی الفسکم غور و نگه کن دلدار تو نزدیک است از گر حایت خورشید جمال رخ محبوب عیالست جانان جهان ست چو دریا بقطرات از زندگی افزای لب ساقی مست ای زاپا فرسوده بیار و بخدا شو ایک جو زهم قیمت این طاعت محل</p>
--	--

بر قول نیازست اگر علم یقینست  
پس دیدہ و دانسته بدستور چرائی

<p>برچہرہ تو نقاب تاکے          بردیدہ با حجاب ازماست          برچہرہ حقیقتم گذرودہ          یک حرف ز عشق خود سبق دہ          بنجود ز خودم کن و بنجود دار          مستم بکن از نگاہ مست          باشم بہ تعلقات ذرات          امی دلبر من جمال نسما</p>	<p>برچشمہ خور سحاب تاکے          در ماؤ تو این حجاب تاکے          بینیم بغلط سراب تاکے          خوانم قصص کتاب تاکے          مانم بنجودی خراب تاکے          دارم ہوس شراب تاکے          واماندہ ز آفتاب تاکے          وی جان من این حجاب تاکے</p>
<p>گردان زدو کون بے نیازم          گرم پی آن خراب تاکے</p>	
<p>نہ انم کیستم مارا چہ نامے          بجن روی خود سرشاروتم          بناشم بر زمین نے برساوات          عجیب جایست اندر ملک حاتم          چو ہرم شد بدون از مطلع غیب</p>	<p>بحیرت اندرم ہستم کد اے          نہ مینا وانم و نی مے نہ جاے          مگر در لامکان دارم مقایے          کہ آنجانی سحر باشد نہ شایے          ز تاہم شد عیان خیر و عامے</p>

<p>بظاہر گرچہ فانی نیست نمایم          ز وحدت سوی کثرت چو برآیم          ہر آنے بشانے دیگر آیم          گئی بر صورت بیل بنالم          بکعبہ شیخ و درویرم برہمن          بہر مشرب کہ بینی نیست خرم</p>	<p>وے دریا طغم دارم دوائے          ہمون دم باز گردم تیز گامے          نمیدارم بیک شانی قیامے          گئے شکل گل آیم خندہ فامے          منغم در میکدہ ہم می و جامے          زمین بشنو بہر ملت کلامے</p>
--	---

بیاطن ناز و رخصا ہر نیازم  
 بہ معنی خواجہ در صورت غلامے

### مثنوی

<p>خود تماشا و خود تماشاے          غیرتش تاب غیر کے آرد          خوشیتن را بخویش شیدا کرد          شد مافر سکونت و آرام          گشت مطلق بدام قید اسیر          آمد اندر حصار شیشہ پی</p>	<p>یا رمن با کمال رعناے          عشق بازی بخویشتن دارد          در ازل دیدہ بر رخسار کرد          در بطونش نمود عشق مقام          شد چو حُبِ تطا رہ دامنگیر          از تقاضای حُبِ جلوه گرے</p>
--	--

خواست آن حُسنِ بی نظیر و مثال  
 تا گمان کرد امر کن فیکون  
 شد ہزاران ہزار شکل غریب  
 یک جهانی ز جنس جن و ملک  
 خود بر آمد بشکل این اکوان  
 ہست عالم تمام مرآت  
 طرفہ تر اینکه رائے مرآت  
 لیک اندر جان کہنہ و نو  
 پیچ کس را نیافت این قابل  
 آخر الامر سوئے آدم دید  
 متصف با صفات تنزیہی  
 زین سبب خلیفہ اش انسان  
 اوست امینہ صاحب الوہبین  
 روئے سوئے حصالے ربّے  
 سجده اش با تقاضے عبدے

متجلی شدن باین امثال  
 نقش بستہ جہان بوسلمون  
 از تجلی نور ذات حبیب  
 دان و گرا از عناصرت فلک  
 حسب درخواست حضرت اعیان  
 کا نذر و ظاہرست آیاتش  
 جزیکے نے چہ گویمت ہیئیات  
 جُست و جوی نمود با تگ دو  
 کہ ظہورش بود در و کامل  
 بہتر و خوبتر ز عالم دید  
 ہم در و وصف و لغت شبہی  
 او گیسے کس نبود لایق آن  
 اگر بینی تو با حقیقت عین  
 وجہ طرفت تقاضے عبدے  
 جانب آن حصالے ربّے



پس چون جد است هم مسجود  
 جز عدم نیست غیر ذات خدا  
 منجلی هست آنچه گفت نیاز  
 بایست گریزین دلیل گواه  
 امری است روح و بر خداست  
 حیث در بند جسم در مانده  
 یار تو هر دست با تو کلیم  
 همه عالم پرست از آواز  
 باز کردن همین بس است ترا  
 بشنوی یک کلام ناقطوع  
 اول و آخرش جوید شد  
 عالم صوت از ظهور گرفت  
 رونق افزای انجمن او شد  
 گر باطلار روینا در دے  
 بشنوی آن بانگ پر سرور از گوش

نیست در دهر غیر او موجود  
 پس بود عین او همه اشیا  
 کرد کوتاه قصه های دراز  
 کن نظر جانب کلام الله  
 ذکر به کام و بی زبان او است  
 نشنوی صوت پاک رحمانی  
 حیث تو نشنوی کلام قدیم  
 لیک بای گوش خود کن باز  
 بند سازی به شنیدن را  
 اگر حدوث و قضا بود مرفوع  
 زبان سبب نام او با نهد شد  
 از حضورش بساط نور گرفت  
 فیض بختای هر سخن او شد  
 نام آواز در جهان بندے  
 کن فراموش غیش را و بوش

غرق شود در میان بحر محیط  
 نور برینک هست وحدت ذات  
 دید بای دولت که نابینست  
 ورنه وحدت کجا و کثرت کو  
 تو که هرگز ندیده آن نور  
 تا نیفتد شعاع نور خدا  
 کاین همه ظلمت ست نور دگر  
 ذات مطلق مثال گل باشد  
 دین دینی و تعین ست چو خار  
 گل شوی گر نظر به گل آرے  
 در تنبیه خار در مانے  
 تو نه آنی هرا نچه نمیدے  
 توئی خواسته گل از گلشن

ذات بے کم و کیف نور بسط  
 دین تعین بود همه ظلمات  
 پیش تو نور بر سر اینست  
 بوی عنبر کجا کجا بد بو  
 چه بدانی حقیقت مستور  
 بر دولت کی شود ترا پیدا  
 کی شود این دآن بهم همسر  
 مبد فیض جز و وکل باشد  
 می کشد هر کی از دوازار  
 و این جان کس نیاز آرے  
 خود برنجی جهان بر بخانے  
 گل نه دیدی تو خار را دیدی  
 خار دانسته و شدی گلخن

اندران خار و گل تو فرق کن  
 گر چه هستند از یک گلشن

ایستدین در همه سو که خدا را	با عین نگاہ	میدان یقین این بگی ما و شمار	مرآت آئی
خود بر تاشای خشن آید بر تو	از جمله خلوت	گفته دل بر کرده که صورت را	با خشت جفا
که سوی کلیسا شده تا تو بس	در پرده ترسا	گفته که دست آمده تسبیح و عصا	پوشیده کلاه
گفته شکست مسجد و در کج نفوذ	پنهان نهان	گفته شاه محفل شده آن سخن آرا	رشد خرواب
از روشنی عارض و از تابش سیاه	در کاک و فاش	آورد و یون این بگی صبح سار	هر شام و چگاه
مگر طبعی اگرش غیر بدانی	ای طالب سواد	بینی همه او گر همه این با شمار	آئی سوی آب
ماند نیار آئی بر تو از چهره	اگر عاشق حق	زان پس خدایا باشی بینی تو خدا	در هر پر کلاه

## دیگر

در کسوت آمده آن دلبر زیبا	هر شام و چگاه	گفته درونشده بروی همه دنیا	گفته درونشده
گفته فرشی عرش گوی جگر گوی	گفته صورت قطره	گفته شکل صد آمده که گوهر یکتا	گاهای پر کلاه
گفته دل بر کرده بیاز بر آمد	در شکل گدایان	گفته تاج بر سرده بر تخت مطلقا	در صورت شایان
گفته پیکر لیلی شده خود جلوه گری	بر سیز خوبه	گفته بیکل محبوب شده گردید صبح	با حال تبا
گفته خنده کنان نگار گل آفتاب	در فصل بهار	گفته نهر کنان صورت بلبل شایان	با ناله و آب
از روشنی چهره زیباست همو	این فیه دیت	وین ظلمت کفرست بکار جوید	از لطف سیاه
گفتست خود و لیس کشی شے	در حضرت آن	زان پس چنان دانم و نیم آید	جز ذات آئی

پا خط گنگا ہے	این آنگه که رکنج دل شیدا	در خلق نیان این سخن بر حقیقت بی پرده مفر
دیگر		
بر خود نگران شد	از بهر بلورش پیکر اهلار بر آمد	<p>تبر خفی از مطلع اوار بر آمد          نا دیده عیا شد          خود گفت نا انا حق بسیر دار بر آمد          مردار جهان شد          خود بود که بر شایخ شمر دار بر آمد          در صورت انگور          خود گفت سجد تسلیم بدش          پر دسے مصلّا          گه در هم دینار گهی در تصور          گه طالب اینها          گه شعله نور شد و طرب بر افتاد          تا خلق تبرسد          گه مصحف قرآن گوی بد پر          گه دانه تسبیح          گه زخم دل حصار اخلاق حمید          تمثال محمد          گه آله و گه بنو گوی ابرطیست          گه شکل حبابی          در شکل نیار آمد این شرح بیار کرد          با غور نگه کن</p>
وله		
دکان بیکان شد	خود و خلق پیشک گدایانه بر آمد	<p>خود را بسیر صورت شاهانه بر آمد          دارای جهان شد          خود گشت بخت خود تر ایش و تیار          در صورت آند          خود گشت خلیل و سو تجمانه بر آمد          بشکست آن شد</p>

خود بود که بر صورت پُرانه برآمد قربان بجان شد	روشن کن مجلس خود صفت شمع پُرانوار عیان است
با صورت زبانه زانما تبحانه برآمد در عین عیان شد	در حلقه قدیست حقا که هر کس که از پرده این نشین بود
گه قفس شده عاشق دیوانه برآمد بیجان دمان شد	در صورت لیلیا کاهی تنجلی شده بر سینه خوبی
گه چوب شده و صفت شانه برآمد در موی بتان شد	وایم دل عاشق گه صورت نهافت گه بکشت کمال
خود گشت نیاز و چهره دین برآمد از معتقدان شد	خود بود که از رفت ز جیلان بود نیز او شمع همه عالم

و میگردد

خون گشته برآمد که بر سر کف پاره کلاه میر سار	چون بدلم در کشتا و گشتا را ای یار چو پاره
در چشم زدن بر دما شرم حیا را کج کرده کلاه است	تاگاه برین آمده از حلقه خلوت است آن شمع شمع
تغصم به چه گرد آمده این خلق شاد را گشتا بگناه است	گشتم که چه دی بجان نه توانا گشتا بگناه می
گو آتش برقی رفته ای بر دل کو این بیکاه است	سوز و غم و غم و غم و غم گشتا بگناه می
نارم به نظر هیچ کس غیر شمار معبود الهی	گر بر سرین آبی وین بکشی گویم که تو هستی
در شان تو گویم صفت روح تنیلا هر شام بیکاه می	جز ذات تو کس از کیم سبزه ای دلیر زیبا
هر خطه تو میر سار این راز گیر ای بیکاه می	از رفتن جانم نیست هیچ غم نیست ای حشر و جان
هر سالی و پناهی بیکاه می	خاموش نیاز از چاهین گشت سوز گر عاشق است

# دیوان اردو

<p>اگر کون و مکان منظرِ نیرنگ نہوتا ہوتا نہ اگر اس کے تماشا میں تعمیر گر شانِ پیہر کی ابو جہل پہ کھلتی اسرارِ حقیقت کے خبر و ارجو ہو امکان سے باہر ہی تری کُنہ کا پانا</p>	<p>ہر آن میں اُس کا یہ نیا ڈھنگ نہوتا حیرت سے میں عینہ منط و ننگ نہوتا اسلام کے لاینیں اسے ننگ نہوتا ہفتاد و دہ ملت میں کہی جنگ نہوتا ور نہ دلِ آگاہ مرا تنگ نہوتا</p>
--	--

گر پردہ غفلت کو تو ہم سے اٹھانا  
اے عشقِ نیاز آگے ترے سنگ نہوتا

<p>چادر سے موج کی نہ چھپے چہرہ آگیا اپنا ہی کچھ تصرفِ اوام ہر کہ ہم</p>	<p>بُرقعِ حجاب کا نہو بُرقعِ حجاب کا چہرے پہ حق کے پاتے ہیں دہ بک</p>
---	---

اس میں قصور کیا ہے بھلا آفتاب کا	انکھیں نہ ہوتی ہوں تو پھر بھی بات ہے
سیراب کب کے تجھے دھوکا سہرا کب	کس کام کی یہ ہستی مودہم کائنات

اپنا حجاب آپ ہے تولے میاں نیار	اٹھنے میں تیرے ہوتا ہے اٹھنا حجاب کا
--------------------------------	--------------------------------------

دنیا کی ہر اند من میں ابھی تو پھنسا ہوا	اے دل جناب قفس میں لو کب سا ہوا
انکھوں میں جسکے جلوہ حق ہو بسا ہوا	گنجائش خیال طلسم جاں کہاں
یہ بے طیر کا چور ہو گھر میں مہنسا ہوا	خطرے کو جب جاہ کے دل سے نکالے
پکا جو ہے طلا ہے کسوٹی کسا ہوا	میں عیار عشق پر زہمت لگا کے دیکھ

گھر کو تو اپنے ہستی کے دیران کر نیار	ہستی سے حق کے پیر وہ رہ گیا ہوا
--------------------------------------	---------------------------------

وہ شوخ ہاتھ قتل جاں پر رسا ہوا	کیا جانے کسی گھات میں نکلا کسا ہوا
لیکن چراغ داغ سے کچھ ہو با ہوا	اپنا تو ملک دل ہی کہی ہو آجڑ گیا
ملکن نہیں جچ پھر ہے یہ گھر گھسا ہوا	دل خانہ خدا ہو صنم اس کو مت گرا
ہر خیز آہ و نالہ صبح و صبا ہوا	ہر گز نہ آئی ہر تجھے میرے حال پر
اس غمخیز کب دیکھا ہے جسے ہنسا ہوا	ہوتا ہے کوئی خندہ گل سے شگفتہ دل

اے مرغ دل اکثر گئے جب بال دہریہ	کہہ کیا کر گھکا دام سے چھٹ کے پھنسا ہوا
پہلو نہیں سماتا ہی جامہ میں اپنے پول	پاؤں کی بو میں سر پہن اپنا بسا ہوا
بٹھا نہیں ہے ایسا مرے دل میں دغ	بن جی لئے جو نکلے یہ کافر دھنسا ہوا
مارا تمہاری زلف کا ہرگز نہ چسکے	سو باج رہا ہو جو افنی ڈسا ہوا
ہوں میں نیاز مند جناب امیر کا	اس اسٹے میں صاحب فکر سا ہوا

سُن سُن کے شور عشق کے حالات ای نیاز	دُر دُر کے دل نعل میں ہے جانا دہنسا ہوا
تمہارے دورے میں بہنے ساتی عجب ہی	دور شراب دیکھا
ادھر تو داغ گر اڑا تھا ادھر کو زاہد خراب	دیکھا
جو ایک بھسکی میں جز سے کل ہوا	در ایک قطرہ ہوئے دیا
تمام عالم میں تھے ہم کوئی بھی مشل	جواب دیکھا
وہ مست میخو را دھر کو آیا مگر یہ لایچ	ہی ادس کو لایا
کہ میرے خون کو شراب گلگون دل	دیگر کو کہاں دیکھا
چمن میں زر گس کہیں ہیں بیاں	دیسی آنکھوں کو دیکھ کے
کہیں ہی زلفوں میں غم میں سنبھلے	ہائے کیا پیچ و تار دیکھا



	تمہارے کھڑے کو نیچے زلفوں کے دیکھ کر کیا مثال کہئے
	برائے گفتن مگر یہ کہئے کہ ہمزیر سحاب دیکھا
	نہیں ہے دکھو کا کچھ اسمیں ایدل کہ ہر یہ دھوکا ظلم عالم
	جو کچھ سنا تھا سو ہے فسانہ جو کچھ کہ دیکھا سو خواب دیکھا
	نیا زایا دلی برق کہ پیر مرشد ہوا دلیسا کا
	بتا تو امت میں اس نبی کی کوئی بھی بن بو تراب دیکھا
	تمہارے عشق میں گرجاں دینے سے میں اڑتا
	کوئی دن جی کے آخر موت مرنا ہی پھر ٹپتا
	کہاں ہے عشق کا مرنا کہاں وہ موت سر ٹپتا
	یہاں بے وح قدسی ہوں ہاں ہرگز میں سر ٹپتا
	زیارت گاہ عالم آج ہے یار و مزار اپنا
	کہو حاسد کو تو بھی ساتھ میرا یہاں گر ٹپتا
	اگر پروانہ بلبل کی طرح مرنے سے تھم رہتا
	یہ رونا شمع کو اس کے لئے تا صبح کیوں ٹپتا
	یستلینی دسکی تیرمی اعطاسب پہ کھل جاتی

ترازوی محبت میں اگر آکر کے توڑتا

نیا تر آخر تزا دل تحت رب العلیین ہوتا،  
نص و خاشاک غفلت اگر یہ خوب سا بھڑتا

جو نہیں آدرا عشق کا مجھے دل نے فزودہ سنا دیا

خرد و عواس و شکستے وہیں کوس کو ح بجا دیا

جسے دیکھنا ہی محال تھا تھا اس کا نام نشان کہیں

سو ہر ایک ذرہ میں عشق نے ہمیں اسکا جلوہ دکھا دیا

کروں کیا بیان میں ہم نشین اثر اس کے لطاف گاہ کا

کہ تعینات کی قید سے مجھے ایک دم میں چھڑا دیا

لے لے میرے چھکنے کے ایک جہہ بھی اس شراب کا تھا بے

تو نے سیر چشمی سے ساقیا میر خم کو لے کے جھکا دیا

مجھے عشق دل سستی کا دم تھا نہ کہ استخوانوں کا پھونکنا

عصیان ایک شیر کے واسطے تو نے نیتاں کو جلا دیا

ترنی مٹھا یہ چھان چھیں کہ میں خود پسند کی سبب بن

انہ دکھائی دیکھی کہیں جو کسی نے تجھ کو سبھا دیا

رکھیں ہیں نیا زیہ اہل دل ترے شرفِ شے کا اشتیاق	
غزل ایک دوسری اور کہ تجھے حق نے فکر رسا دیا	
تو نے اپنا جلوہ دکھانے کو جو نقابِ منہ سے اٹھا دیا	
دیں تجھ حیرتِ بنودی مجھے آئینہ سا بنا دیا	
وہ جو نقشِ بایکی طرح رہی تھی خود اپنے وجود کی	
سوکش سے دامنِ زلے اُسے بھی نہیں مٹا دیا	
کیا ہی چینِ خوابِ عدم میں تھا تھا زلفِ یار کا کچھ خیال	
سو جگ کے شورِ طور نے مجھے کس بلا میں پھنسا دیا	
ذرا چھپ بگھاہِ تیک پڑی اُس گلی میں تھی میری خاک	
تو نے ایک جھونکے میں اے صبا اُسے لے لو پاس اُڑا دیا	
رگ پے میں آگ بھڑک اٹھی پھو کے ہی ٹپا سہی تن بدن	
مجھے سا قیامی آتشیں کا سیہ جام کیسا پلا دیا	
یہ نہال شعلہ حسن کا ترا بھڑکے سر پہ فلک ہوا	
میری کاہِ ہستی نے متعل ہوا ہے یہ نشوونما دیا	
جھبی جا کے مکتبِ عشق میں سبقِ مقام فنا لیا	

جو کھا پڑھا تھا نیار نے سو وہ صاف دلے پہلا دیا

خاندانہ چشت میں جس نے قدم پہلا رکھا تاج سید کے آگے ایک ہی ادنیٰ مقام نقش ہستی شکیا نام و نشان سب اٹ گیا سخت شکل ہو دلا اسکا پہرانا اسطرف	دوسرا اسکا قدم پھر عرش کے بالا پڑا داں پنچر کچھ نہ پوچھو کیا سے کیا بہ کیا ہوا صفا مطلع ہو گیا جو تھا یہاں اں کچھ تھا وہ ان مردوں میں ہی جن کو میاں لے جلا
---	---

کیا ہی جی کو بھاتی ہیں باتیں یہ تیری لے نیاز  
قول حق ہم تو سمجھتے ہیں میاں تیرا کس

معمور ہو رہا ہے عالم میں نور تیرا اسرار احمدی سے آگاہ ہو سوجانے ہر آنکھ تک ہی ہو تیری ہی منہ کو پیار جب جی میں یہ سمائی جو کچھ کہہ سو تو ہی	ازماہ تابما ہی سب ہے جلو تیرا تو نور ہر شر ہے ہر سنگ ریتیرا ہر کان میں ہوں پاتا معمور شور تیرا پھر دل سے دور کتب قرب حضور تیرا
بھانا نہیں ہو داغ خبر دید حق مجھ کچھ وحدت کے ہیں یہ جلو نقش و نگار کثرت	تجھ کو رہے مبارک جو رد حضور تیرا گر تیر معرفت کو پاوے شعور تیرا

گر حرف بے نیاز ہی سرزد نیاز سے ہو  
پتیلے میں خاک کے ہے پیاری غرور تیرا

اے دل کہیں کیوز نہار دیکھنا خوبان اس جہان کا تماشا جو تو کہے نہ نگینوں سے یار کی حیران نہ ہو جو اے دل قمار عشق میں ٹک کھیلو بھل گر نقد جان طلب ہے وہ شوخ دلربا	اپنے ہی بیچ یار کا دیدار دیکھنا آئینہ وار طلعتِ دلدار دیکھنا ہر رنگ میں اوسی کو نمودار دیکھنا بازی ندیکو ہار مرے یار دیکھنا انکار واں نہ کیجوز نہار دیکھنا
--	--

ہرگز روانہ کیجیو اس غم کی اے نیاز  
سب احوال سے غم کو مزہ دار دیکھنا

عشق میں آعجب مزا دیکھا نکتہ آئینا سے واقف ہو بلکہ یہ بولنا تکلف ہے دیکھتا آپ ہی سنے ہے آپ دید اپنی کی تھی اُسے خواہش صورتِ گل میں کھل کھلا کے ہنسا شمع ہو کر کے اور پروانہ کر کے دعویٰ کہیں انا اتنی کا	خوش و بیگانہ آشنا دیکھا چہرہ یار جا بجا دیکھا ہمنے اوسکو سنا ہے یا دیکھا نہ کوئی اوس کا ماسوا دیکھا آپ کو ہر طرح بنا دیکھا شکلِ بلبل میں چھپا دیکھا آپ کو آپ میں جلا دیکھا برسرِ دروازہ کھنچا دیکھا
--	--

تھا وہ برتر شہادہ سے نیاز  
پھر وہی اب شہادہ دیا دیکھا

کہیں ظاہر کہیں چھپا دیکھا  
کہیں فانی کہیں بقا دیکھا  
کہیں بندہ کہیں خدا دیکھا  
کہیں صورت آشنایا دیکھا  
کہیں کاسہ لئے گدا دیکھا  
کہیں ندوں کا پیشوا دیکھا  
کہیں وہ ساز باجتا دیکھا  
بہر میر ناز اور ادا دیکھا

یا ر کو پہننے جا بجا دیکھا  
کہیں ممکن ہوا کہیں واجب  
کہیں بولابلی وہ کہے است  
کہیں بیکانہ و شش نظر آیا  
کہیں وہ بادشاہ تخت نشین  
کہیں عابد بنا کہیں زاہد  
کہیں قاص اور کہیں مطرب  
کہیں وہ درلباس مشفقان

کہیں عاشق نیاز کی صورت  
سینہ بریان و دل جلا دیکھا

خواجہ معین الدین کے گھر آج دعا قی ہے بہت

کیا بن بنا اور سچ سچا حجرے کو اتنی ہے بہت

پھولوں کے گڑھے ہاتھ لگے گا بجانا ساتھ لے

جو بن کی مدہ میں مست ہو ہو راگ گاتی ہے بہنت

چتیاں آنک سے بھر میں نینان سے نینان لور میں

کس طرز مشق فائدہ سے جلوہ دکھاتی ہے بہنت

لے ننگ سکھیاں گلبدن رنگ بسنتی کا برن

کیا ہی خوشی اور عیش کا سامان لاتی ہے بہنت

ناز و اداسے جھوٹا خواجہ کی چوٹ چوٹا

دیکھو تیار اس رنگ میں کیسی سہاتی ہے بہنت

یہاں نڈائی الاماں تھی وہاں صید اٹھوٹ

ملت مذہب کی قید لے گئی چھوٹ چھوٹ

پٹ گیا کوچہ تراشیدہ دلوں کے چھوٹ چھوٹ

تیری آنکھ نہیں جیتھی بھری کوٹ کوٹ

جبکہ وہ سچا ہے شست نگہ سے چھوٹ چھوٹ

سائن کو بتک چھاتی میں کھاہوٹ کھاہوٹ

لکڑی عم اپڑا اقلیم دل پر پوٹ پوٹ

دیکھ کر نیرنگیاں تیری اسیر مل

ننگ پچائے پانوں کو سنبھلا ہوا گری نکل

کچھ بھی تجھ میں ہی مروت آئے نا آتھا

ہاتھ ہاتھوں کے کب آتی ہے میاں تیری کر

گر تم وراہ دم کا ہوا اگر آدے تو آ

چسل چل ہے کا رخانہ بہتی موہوم کا

چل تیار اب حق سی مل اپنی خودی چھوٹ چھوٹ

	رات تیری یاد میں آتا میں رویا پھوٹ پھوٹ
ٹوٹ پانی آنسوؤں کا آئیں آکھیں پھوٹ پھوٹ	
	عقل و دین کی بستی میں تاب تو اس کی نگہ میں،
آؤ خیم غم نے کیں ویران ساری لوٹ لوٹ	
	پہنچ میں زلفوں کے آکر کب نکل سکتا ہو دل
گر چہ بھاگا ہے وہ پنچہ سے اجل کے چھوٹ چھوٹ	
	ہاتھ کو دنیا و دین کے بھاڑیے اے اہل جہد
مت سنا حق زمین کو پاؤں اپنے کوٹ کوٹ	
	پستی دیوار ہستی ہے شکست و ریختن
گر بنا اپنی بنی چاہے بنا کر ٹوٹ ٹوٹ	
	کیا کروں رازِ دروں کو آکے چھپ سکتا نہیں
ضبط کر کر تھا چھپایا اب تلک تو گھوٹ گھوٹ	
جوشِ زن ہے عشق کی مے اب خمِ دلیں نیاز	
گہہ اُگل باہر گرے گہہ خم سے نکلے پھوٹ پھوٹ	
اس نعتیں کی گرفتار سی ایدل چھوٹ چھوٹ	آج بآ سادہ ریائے حقیقت ٹوٹ ٹوٹ



<p>ایکٹ سے پیش نکل ڈالیا شبت پھوٹ  سرنش کے منہ کی سرکونے کوٹ کوٹ  دیکھتا کیا ہر لاجل دونوں تھوٹ پھوٹ  اوج ہوتی کوٹ پیچے یک نگہ میں تھوٹ پھوٹ  فیض صحبت کب بھی جھٹکتے تھوٹ پھوٹ</p>	<p>یہ بے یان ملل میں شاخا ہی یک دست  جب تلک غمزدی پندارتیرے سر میں  لیٹا ہی ہر گنج عرفان در شاہ عرب  وہ جو زندان ناسوتی کے مرگ اسیر  خاموش شدیں چون گل گل ہمراہ فنا</p>
--	---

عالم بالا کو پونچو گے کوئی دم میں نیار  
گر رکھا ایسا ہی دود آہ دل میں گھوٹ گھوٹ

<p>تھی کئی دم جو فقی اپنے گئے شبت پھوٹ  سب کے دورہ میں تیری میکہ کو پھوٹ پھوٹ  ہوئی یہ کہیں بنائی موہو کوٹ کوٹ  تیری آنکھوں میں گئی میری خاشبٹ پھوٹ  ہی جھلکتا یا ک رنگ اس باہر پھوٹ پھوٹ  اب تلک غم غم ہا ہوں منہ کو پھوٹ کوٹ</p>	<p>آ غنیست خانہ دنیا میں کیا کی لوٹ لوٹ  قاضی ملا مفتی محتسب اہد نصیب  چشم بد سے در رہو کیا ہی آب تاب  دیکھ میرا خون شکار سے کما شبت کو دیکھ  کیا ہی نازک ہی میاں تیرا گلہ نام خدا  تیرے بکنے پر نہی آتی ہے مجھ کو نامہ صا</p>
--	--

اب تو عاشق ہو چکے ہونی جو ہو سو ہو نیار  
عشق طفلوں کی نہو بازی کہ جادو ٹوٹ ٹوٹ

گراہ کے قلم سے میں تحریرِ انیث  
 کیا کچھ ہوئی مقام کی تغیرِ انیث  
 پاتا نہیں نجات کی تدبیرِ انیث  
 سب کچھ ہوئے لئے نہیں تاثیرِ انیث  
 مصنوعِ آہ دل کی ہی تفسیرِ انیث  
 سن لو مرید اپنے کی یا پیرِ انیث  
 ہے اسلئے تمہاری تھاگیرِ انیث  
 کیوں حق میں میر اتنی ہے تاخیرِ انیث  
 دنیا و دین میں پاتی ہے توفیرِ انیث  
 کسکے کئے میں جا کر دوں تفسیرِ انیث

لایا تمہارے پاس ہو یا پیرِ انیث  
 لاہوت اور ترکے ہوں ناسوت میں گئی  
 حرص ہوئے نفس ہے زنجیرِ اپنے دل  
 سوز و گداز آگ و تیش نالہ و فغان  
 عاجز ہوں اور بیکس و ناچار و ناتوان  
 ہم آپ کے کہاتے ہیں یا پیرِ سنگیر  
 مشکلات سے خلق ہو تم شاہِ اولیا  
 کرتے ہو مشکلات جہاں ایک پل میں حل  
 گر سکے انیث نیاز آپ داد دیں  
 یا غوثِ اعظم آپ سوا کون ہے مرا

دیکھو تو میں نیاز ہوں سر سے پانوں تک

یا ہوں میں انیث کی تقدیرِ انیث

جن ملک کے اوپر کر رہا ہے اپنا زور  
 عاشق مولا ہوا چاند کا جسے چکور  
 بل بے سمائی تری اور سے مستند چور

خاک کے پیلے نے دیکھ کیا ہی مچا یا شور  
 عشق کے میدان میں آ صورتِ انسان بنا  
 سینہ میں قلم کو لے قطرہ کا قطرہ رہا

جب ہوا جلوہ گر تحتِ خلافت اوپر | عالم ملکوت اڑ گئے ہاتھوں کے موڑ

دلیں ہم اپنے نیاز رکھتے ہیں سو طرزِ ناز

سو بچے ہے یہ بھی اُسے جسکی ہنوشتم کور

سمندِ ناز کی جب باگ اونے دی ملک چھوڑ

وہیں ٹھنک رہے برہانِ سہلی منہ موڑ

جو خط جو ہری ممکن نہیں حکیم کنے

تو ادس کی دیکھ کر کیا کرے گا توڑ اور جوڑ

کب ادس کے تیر نگہ کا کسی سے ہوا انداز

جہاں ہو چبہ سو فارہ بال کا سر توڑ

کہاں تھی رات کد ہر تھی نظر نہ آئی رات

لقابِ زلفِ دیا شب جو اس نے منہ پر چھوڑ

ہنیں کو تیری نہیں ہے نہ ہے کو تیری نہیں

زبانہ ٹوٹ پڑے پر نہ پلٹے تیری ہوڑ

بھٹک رہا ہے تری کو دیکھانہ میں طفرہ

دل ایسی کو لسنی کل ہے جسے تو لے ہی مڑوڑ

نیا ز شرخیالی نہیں پسند عوام  
غزل کہو تو کہو ٹک خیال بندی چھوڑ

ہمارے شیشہ دل کو جو توڑتا ہے توڑ	پراسکو پھینکیو ٹک اپنی رگنڈہ کو چھوڑ
تو اپنے جور و جفا سے نہ درگزر پیاے	میں اپنی ہر دھوا سے نہ لوں کہی شور
محبت اپنی نہ ٹوٹگی آپ کے توڑے	ہزار گونہ اگر توڑیگا تو لوں گکا جوڑ
یہ عشق ایسا پھلا دہ ہے جسکے چھل میں یو	دیوانہ ہو کہے ہی کس بلا کی مجھ پر کھوڑ
ہر ایک بات شب قدر سی ہو روشن تر	اگر اپنے مومنہ کو وہ ہر و سمیت شکے موڑ
جمال یار کے قابل نہیں مری آکھیں	اب انکو بند رکھوں میں ہمیشہ یاد و چھوڑ
میں ایک بات بھی تیری نواں اے غظ	کہا کر ایک سی لیکر کے تابہ لاکھ کر ڈوڑ
چوٹے ہی حضرت تبسیر کی یہاں رہی	جو مرنے تک لگا چاہے جا دلا لے توڑ

اگر حقیقت عرفان کا ہے شور مجاز  
نیا ز فکر سخن کر رہ مجباز کو چھوڑ

جباب کی طرح اپنے تئیں بنا کے توڑ	طریق حق میں ہی توڑ ہی خدا سے جوڑ
بدن کے توڑے ہو اس کے سوا بھلی لگا	خدا ہی نکلے جو دیجے خودی کا بھانڈا پھوڑ
تعمینات کے نقطوں سے ہے کثیر احد	وہی ہے ایک دس ہزار لاکھ کر ڈوڑ

صنم کو پوجے برہمن جسم کو مانے شیخ سوائے ہستی حق کے جو کچھ نظر آئے ازل سے لیکے ابد تک ہی جو ہو سوجا	یہ دنوں ایک ہیں مازوں کے کئے دن چھوڑ یقین جانو کہ دیو خیال کی ہے کھوڑ برنگ بحر رواں جسمیں ہی نہ توڑ نہ جوڑ
--	--

جست ہے شعر و سخن کی یہ توڑ جوڑ نیاز  
پس اپنے ذکر کی اور فکر کی طرف منہ موڑ

جس یار کی مہیا دین گہر بار فراموش جو مست ہیں کچھ درس کے اے ساقی ہمار گر بادہ توحید پیئیں اہل مشارب پڑہ کو ٹپک ایک نہ سو اگر یاد اٹھا دو یہ چہرہ زیبا جو برہمن کہی دیکھے گر گیت ہی چال یہ بانگی ترنی لیکھے	ہو تاہی کوئی دل سے دلدلدار فراموش ہو کیوں او نہیں خانہ خمار فراموش ہفتاد دولت کی ہو تکرار فراموش ہو جائیں خود مردم ہشیار فراموش ہو جائے اسویت کی پرستار فراموش رہ جائے ادھک رکرو رفتار فراموش
--	--

جب دل میں کھنچا نیاز کے تجھ حسن کا نقشہ  
ہو کیوں اُسے صورتِ اغیار فراموش

غم کو ٹپک گتا ہے کم حریان اشک سو ز دل سے ٹپک گیا رنجِ تن	طرفہ رکشا ہے اثرِ دیباں اشک اب ہر دستِ آستینِ امان اشک
---	---

<p>آہِ پل مل سوکتی ہے جانِ اشک          مل گئے مائی میں یہ خاقانِ اشک          آجکل کچھ ہو گئی ہیں کانِ اشک</p>	<p>آہِ آتشبار کے شعلوں کو دیکھ          گرتے گرتے تخت گاہِ چشم سے          ہتیں یہ آنکھیں مدینِ نورِ لبسہ</p>
	<p>ہیں جواہر خانہ یا آنکھیں نیاز          جس سے ہنکے ہیں درِ غلطانِ اشک</p>
<p>رات دن ہر بارشِ بارانِ اشک          بے طرح اٹھ اے یہ طوفانِ اشک          اگر نہ تو اس گھڑی احسانِ اشک          رل گئے گلیوں میں ہ طفلانِ اشک          ہو گئیں اب مجھری عمانِ اشک</p>	<p>کیا بلا ہر ان دنوں طوفانِ اشک          یا الہی زورِ ق گردنِ سبھال          پھٹک چکے تھے ہتھوڑے یارو بھی          جن کو آنکھوں میں سدا رہتے تھے ہم          تھیں آنکھیں منظرِ ایوانِ تن</p>
	<p>کچھ نہیں ہوتا ہے رونے سے نیاز          لغو ہے گر ہو کوئی نازانِ اشک</p>
	<p>ہیں یہ دنیا میں ہم ساری کم و بسیار ایک          کثرتِ نمایاں اتنی ہو جتنا کرے تکرار ایک</p>
	<p>عالم ہے جس کو جہاں اپنی جہاں جسم و جان</p>

ثانیں ہیں سب اس ذات کی جسکو کہے سنا ایک

بے امتیاز پیش و کم دانہ میں ہیں یہ سب ہم

بیخ و درخت شاخ و گل انہوہ برگ بار ایک

طی ہو جب و تھان سر اسو سطح سوئے نوا

ہر دم نئی بولے سدا اور ہے وہاں مقدار ایک

عجز و نیاز اپنی طرف ناز و غور اس کی طرف

جب ہر طرف وہ آپ ہو پھر تو یہ ہیں ہر جا ایک

دکھلائے ہو تجلی طوری ہر ایک سنگ

گہر و گہر کو ہیں نگاہ سنگ سنگ

لگتا ہو دلین جب نگہ گرم کا خدنگ

مہر تباہ کی باقی ہو کچھ کچھ گم رنگ

رہتی ہو جی میں شہرانا اللہ کی آہنگ

آئی ہے جبکہ نشہ توحید کی ترنگ

آہ کو نہیں اپنی جلوہ نیرنگ چھا گیا

سینہ میں سے آہ و دہنوں کی اوٹھی کچھ

سب گر چکی ہو اپنی حیرم تعلقات

وہابیہ دل سے اٹھتی ہو موج الوہیت

گرداب و دلیں نہ درق گرد و جو غرق ہو

دست نہ ہو اسکی نیاز ایک نہ رنگ

مرگ جاتا اپنی ہوئی نہ دوا ایک نگ

کس پار کی نگاہ کا دلیں لگا خدنگ

کیا طرفہ اجتماع نقیضین ہے حکیم جو روحانیت تیرے لطفِ تازہ ہو چشمِ سیمہ کی تیرے جو اُس پر پرونگاہ وانعِ جمین پہ اپنے تو نازان ہو زاہدا ہیں تند خو و سنگدل اے دلِ بزمِ ر	ہے آنکھوں کے وہ لڑنے میں کتا ہو صلح و ہو تا ہو سنگِ صلح کوئی ملول و تنگ ہندو ہو تیری آنکھ کو پوجے بتِ فرنگ شاید ہمارے دشت کا دیکھا نہیں بلنگ بکھے ہو دل سے شمع کے دیکھو شہِ رنگ
---	---

پیٹھا چوہ تو عشق کے دریا میں اسی نیاز  
دیکھا نہیں ہے اُس کی بلا کا مگر رنگ

دکھلا رہا ہے شاہدِ نیرنگ اپنے رنگ

دیکھ اُس کی جلوہ گریوں کو ہیں عقل و ہوش رنگ

آتا ہے کس ادا سے وہ کا فرِ بتِ فرنگ

باہم کئے وہ آنکھ لڑانے میں صلح و جنگ

بالوں کی لٹ نے گہیری ہو چاہِ ذوقِ کمن

پیاسا ہو سر کے چوٹی سے لگا ہے یہ ہو رنگ

لیل کو شکل گل ہو چمن میں رولا و یا

ہو شمعِ انجمن میں جلایا کہیں تنگ



	تیرنگاہ پار میں کیا زور توڑ ہے
ناوک ادھر جھل ہے ادھر دنگ ہے خدنگ	
	وہ پار سا ہیں دور میں تیرے خرابست
مستی کے نام سے جنھیں آتا تھا عار و دنگ	
	فرشِ زمیں ہے خاکِ نشینوں کا بستر
بے خان دمان عشق کا تکبر ہے خشت و	
	خونِ جگر رواں ہے یہ مجرایِ چشم سے
	کہتے ہو تم نیا زجے اشکِ سرخ رنگ
	دشتِ پیائی سے ہو اپنی بیاباں نازان ،
اپنے پابوس سے ہے خارِ منیلان نازان	
	چاک ہاتھوں سے ہی جیبِ نکلوں دامنِ پیرا
جیبِ نازان ہی بیان اور وہاں امان نازان	
	فخرِ زنجیرِ جنوں ہے یہ مری پابندی
اور مری میت سے ہے خانہ زندان نازان	
	پھنس گئے دامن میں اس کے جودِ جانِ جہاں

کیوں دیکھی سے ہوز لیت پریشان نازان	
	تجھ سے تو بچہ نہ سکی آتش غم بھی لے لے
کون سے کام پہ ہے توارے نادان نازان	
	ٹھک ذرا ہوتی ہے کم دھت دل لئے سے
ہے سزاوار جو ہوں دیدہ گریان نازان	
	رشتک میں ہیں مے آنسو سے تے دیریتیم
مت گھر ریزی پہ ہو بارشیں نازان	
	ہے دل و جاں مری شاہ نجف پر قربان
	اے نیا زائے ہیں میے دل جان نازان
<p>ہے جہان لالہ زار آنکھوں میں</p> <p>کون ہے دستکار آنکھوں میں</p> <p>جسکا ہے یہ خمار آنکھوں میں</p> <p>کنے پکڑا قرار آنکھوں میں</p> <p>اب دل بے قرار آنکھوں میں</p> <p>ایک ہی سوہنرا آنکھوں میں</p>	<p>کیا ہی پھولی بہار آنکھوں میں</p> <p>پھول کترے ہیں کیا عجیب</p> <p>شیر مادر تھا یا شراب کہن</p> <p>کچھ اُدھر می جاتی ہو نگاہ اپنی</p> <p>چھوڑ کر سینہ شاید آتا ہے</p> <p>وحدت ایسی ہوئی ہو جلوہ نما</p>

ہکو تقاش ہے نظر آتا | سب یہ نقش و نگار آنکھوں میں

جس سمجھے تھے قطرہ ہے وہ نیاز  
قلزم بے کنسار آنکھوں میں

کچھ نہیں کھلتا مجھے میں کون ہوں  
عشق ہے سرمایہ دیوانگی  
آہ و نالہ نے مجھے رسوا کیا  
گرنہ بہتے تخت دل آنکھوں کی راہ  
دین میں اپنے نہیں کوئی زبون  
دین مضمون ہے آکے یاد دنیا کو دل  
کون یا سکتا ہے مجھ گم گشتہ کو

جس نے پہچانا ہے اپنے آپ کو  
ہے نیاز اپنے قدم پر سرنگوں

اگر چہ میں سیرتوں دیکھتا ہوں  
بنے جس طرح حق پرستی ہوں کرتا  
مگر خود پرستی زبان دیکھتا ہوں  
حرم ویر میں ایکساں دیکھتا ہوں  
یہ آپس کا جھگڑا یہاں دیکھتا ہوں  
اسے بہمن اور اسے شیخ اسے

سو وحدت کا دریا روان دیکھتا ہوں یہ عالم سراپا گمان دیکھتا ہوں	ازل سے ابتک جو کثرت پیدا نیاز اب کہوں کس سے راز حقیقت
	بھسلا اک غزل در بھی ایسی کھیو تجھے میں نصیح البیان دیکھتا ہوں
تجھی کو عیان اور نہان دیکھتا ہوں سو میں دسکو دھوکا گمان دیکھتا ہوں کہ اک بحر ہستی رواں دیکھتا ہوں سوئی اللہ کید ہر گمان دیکھتا ہوں بہر رنگ جلوہ گمان دیکھتا ہوں	نہ تن دیکھتا ہوں نہ جان دیکھتا ہوں اگر کوئی جانے جہاں غیر حق ہے یہ جو کچھ کہ پیدا ہی سب عین حق ہے کہاں غیر ہے اور کسے غیر دلوں جسے ذات بیزنگ و بچون کہیں ہیں
	نیاز اب ہونا تو انی سے تو پیر وے عشق تیرا جاں دیکھتا ہوں
	ملک خدا میں یا رو آباد ہیں تو ہم ہیں
	تعمیر دو جہاں کی بنیاد ہیں تو ہم ہیں
	دیکھا پرکھ پرکھ کر آخر نظر چڑھا یہ
	گر نقد ہیں تو ہم ہیں تقاد ہیں تو ہم ہیں

	اپنا ہی دیکھتے ہو تم بند و بست یارو
گرداد ہیں تو ہم ہیں فریاد ہیں تو ہم ہیں	
	پھیلا کے دام الفت گھرتے گھرتے ہم ہیں
گر صید ہیں تو ہم ہیں صیاد ہیں تو ہم ہیں	
	نکھڑا ہے عشق بازی دن رات کیل اپنا
گر قیس ہیں تو ہم ہیں فریاد ہیں تو ہم ہیں	
	شادی و غم یہ دو نو اپنی ہی حالتیں ہیں
دلگیر ہیں تو ہم ہیں اور شاد ہیں تو ہم ہیں	
	کاری گری کی اپنے یہ سب مصوری ہو
تصور ہیں تو ہم ہیں بنیاد ہیں تو ہم ہیں	
	ہستی کے کاغذ دن پر ہیں دستخط ہمارے
گر فرد ہیں تو ہم ہیں اور عباد ہیں تو ہم ہیں	
	جو کچھ کہ یہ گڑبخت ہے سو ہی ہتھوٹی اپنی
خوداد ہیں تو ہم ہیں خداداد ہیں تو ہم ہیں	
	روئے زمین کے اوپر ماتہ گرد و باد کے

گر خاک میں تو ہم ہیں اور باد میں تو ہم ہیں

تسلیم اور تعلم سب ہے نیاز اپنا  
شاگرد ہیں تو ہم ہیں استاد ہیں تو ہم ہیں

پیائے ادا میں تیری دلیں سہا رہی ہیں  
ایدھر اشار توں سے آنکھیں بہا رہی ہیں  
سج و سج جو دیکھو اپنی نوبت بجا رہی ہیں  
جو آج عند لیلین ہو میں چھا رہی ہیں  
جنتیک نہیں ہو دیکھا باتیں بنا رہی ہیں  
لاکھوں ہی سر جو آگے اپنے جھکا رہی ہیں  
وہ قتل کر رہی ہیں اور یہ جلا رہی ہیں  
تیری پیاری باتیں اسکو تو بھا رہی ہیں

یہ تیری جلوہ گریاں نکھو نہیں چھا رہی ہیں  
اُدھر تو زلفیں کھنچیں دل اپنی ہی طرف کو  
عمرہ کے لشکروں کو اپنا ہی طنطنہ ہو  
طرف چمن ہوا ہی شاید گزر رہا رہا  
کھلی اس تیری گس آنکھیں جو دیکھے اسکو  
محب سجادہ کہے یا تیغ اُن ہو ورن کو  
عجاز کر رہی ہیں ناز و ادائیں تیری  
بھاتا نہیں ہے کوئی تجھ بن نیاز کو اب

کیونکر نیاز مانے اور دلی خوش کلائی

اوسکو پیاری باتیں پیار کی بہا رہی ہیں

الہی چشم ہے یا چشمہ خون  
اگر لیلی ہو یہاں ہو جائے مجنون

ردان آنکھوں سے ہی سیلاب نکلون  
جو شیریں تیکو دیکھے کو کہن ہو

یہ دل وہ نیر خالی ہے یا رو	بلا گردان ہے جس پر ہر گردون
ترے آئینہ رخ کا صفا دیکھ	تیر میں ہے اشتراق فلاطون

عسے مرفے ختم الرسل کے  
نیا زایہ ہیں جون موسیٰ کے ہارون

کافر عشق ہوں میں بندہ اسلام نہیں	بت پرستی کے سوا اور مجھے کام نہیں
عشق میں پوچھتا ہوں قبلہ و کعبہ اپنا	ایک پل دل کو مر اس کے بن انا نہیں
دھوڑتا ہوں تو کدہ ہر یاد کو میرا بام	نزلش در دل ماہست لب بام نہیں
بواہوس عشق کو تو خانہ خالہ مت بوجھ	اسکا آقا تو آسان ہی پہ انجام نہیں
پھانسنے کو دل عشاق کے الفت بس ہے	گہیر لینے کو تیرے بغیر کم از دام نہیں
کام ہو جائے تمام اسکا پری چنگاہ	کشتہ چشم کو پھر حاجت صمصام نہیں
ابر ہے جام ہو مینا ہوئی گلگون ہو	ہو سب اسباب طرب باقی گلغام نہیں
ہائے رکھائے چلی جاتی ہو کو فصل بہار	کیا کروں بس نہیں اپنا وہ صنم انہیں
جان جاتی ہو چلی دیکھ کے موسم گل	ہجر و فرقت کا میری جان پہ سنگام نہیں
دل کے لینے ہی تلک مہر کی تہی ہنگامہ	پھر جو دیکھا تو بخر غصہ و دشنام نہیں

رات دن غم سے ترے ہجر کے لڑا ہو نیاز

یہ دل آزاری مرجان بھلا کام نہیں

عاشق زاد ہوں میں طالبِ رام نہیں بے سرو پائی سے عشاق کو خطرہ کیا ہے لشہ چشم سے ہوں ساقی توحید کے مست بولہوس پاؤں نہ کہیو کہی اس آف کے بیچ بے نہایت ہے کہ پایا نہیں جکا پایاں عالمِ عشق کی دنیا ہی زالی دیکھی زادہ احوال مرادیکہ کے حیران کیوں گا ساقی مست دیدار کا سرشار ہو نہیں	ننگ ناموس کے اپنے تئیں کام نہیں اثرِ عشق ہے یہ گردشِ ایام نہیں احتیاج اپنے تئیں طرفِ می و جام نہیں کوچہ عشق ہے یہ رہ گزیرِ عام نہیں جس جگہ پہنچے آغا زبے انجام نہیں سحر و شام وہاں یہ سحر و شام نہیں مشرک کفر ہے یہ ملتِ اسلام نہیں اس لئے دل کو تنہائی مٹی جام نہیں
--	---

عار کیا ہے مجھے لوگوں کی مکت سے نیاز  
عاشقوں میں تو اکیلا ہی تو بدنام نہیں

لستی ہستی ہے یار و اور ہستی کچھ نہیں

بیخودی مستی ہے یار و اور مستی کچھ نہیں

امکان کی منزلت پاتا ہے کب کون مکان

ہو کے دیرانے گئے آگے ہی کی لستی کچھ نہیں



	کچھ نہیں سب کچھ ہے یا روادور سب کچھ کہ نہیں
غیر اس کے معنی رفرستی کچھ نہیں	
	یہ جو کچھ ہونا جسے کہتے ہیں سستی ہے میان
فقر میں سستی یہی ہے اور سستی کچھ نہیں	
بندگی اور حق پرستی کچھ نہ ہونا ہے نیاز	کچھ نہ ہونے کے سوا اور حق پرستی کچھ نہیں
اوسکا پہلا سبق یا روحانی اللہ ہو بے نہایت کو نہایت کیسی یا رہا ہو یعنی اس اپنی قما سے کچھ نہ وہ آگاہ ہو اس قیے کو وہی پہنچے جو حق آگاہ ہو اب بقا باللہ حاصل اوسکو خاطر خواہ ہو حافظ دلائل پر کب دلیل راہ ہو پھر تو علم فقر کی تحصیل خاطر خواہ ہو حضرت عشق آپ اور آپ نام اللہ ہو	مدرسہ میں عاشقوں کے جبکہ بسم اللہ ہو یہ سبق طوفانی ایسا ہے کہ آخر ہو ہونو دوسرا پھر ہو سبق علم الفنا کا انتفا دور آگے تب چلے جب ڈر ہو پیچھے مد تیسرا اسکا سبق ہی ہر کے آنا اس ط ڈھائی انجیریم کے شکل ہی جنکا ربط و ضبط حضرت عشق آپ دین مدرسہ جند رز کے نیاز اپنی تو جو کچھ ہو ہمیں بس حفظ
	اک توجہ آپ کی دانی دکانی ہو ہیں

کیسا ہی قصہ ہو طوفانی تو وہ کوتاہ ہو

<p>دیکھا ہو گرتے خدا دیکھ لو یارو کس ہاتھ کے ہوتے بنے او نقش بگوارو اے بلبلو سب چلو جی کو نثارو اے عقل خرد اب چلو باہر کو سد ہارو وا غطا جو ملے اسکے عامہ کو اوتارو لو اپنی بہشتوں کو بہتیں سستی مارو دہر نادیدو اس پاک درد دازی پہ چارو آتے ہو کہاں اوستے او گرو غبارو</p>	<p>وہ یار ہی میرا رے او دیکھنے ہارو اس نقشہ کی تصویر بنی ہے نہ بینگی ہے شاہ گل جلوہ نہ ماتحت چمن پر در ملک لم شاہ جنوں لے ہیں تشریف بھائی ہو میان منچوں نے آج یہ دلیں ہم آگ میں جلنے سے بہت افسی ہیں ناہم اے چشم جگر لکے ہم سینہ دو دل ساتھ کس دل کی عمارت ہوئی جو آج یہ</p>
---	--

کہتا ہے نیاز اور غزل ایسی ہی سنیو  
کانون کو ادھر رکھے ذرا حسن شعارو

<p>پکڑے ہیں کئے اپنے کو لو گرو نہیں مارو وہ یار بڑا مالے ہو گرو رو پکارو ثابت ہو ملک عشق میں بہت کونہ ہارو دون بہتوں کے نہ میان ہاتھ پیارو</p>	<p>ہم جرم محبت کے گنہگار ہیں یارو شکل ہے جو چپ ہتی ہیں جی ہو تابیکل راحت آرام گیا جانے دو ایدل رفاقت نامی کی فلک سے نہیں بہتر</p>
--	---

جاؤ جہاں ساتی سرست قلع نوش	کیوں آئے ہو جھک مری آنکھوں میں خارو
سیرین حسن میں کیا لطف و فرا تھا	کیدہ ہر نکل آئے تم لے ہجر کے خارو
جب تک نہیں ہوش نہیں دیکھے ہو خواب	خوشید کے نکلے پہ کہاں ہو گے تارو
پھولی نہ سہاتی تھی کہیں انگ میں اپنے	آتی ہو خزاں ہو جبردار ہارو
اے شاہِ بخت ہو نہیں نیار اپنے گھر کا	بڑے مے سبک تھیں کن سنوارو
عشق میں تیرے کوہِ غم سر پہ لیا ہو ہو ہو	
عیش و نشاطِ زندگی چھوڑ دیا جو ہو ہو ہو	
پوچھو نہ مجھ خراب سے یار و صلاح کا رٹم	
اپنے ثواب نہیں ہے ہوش بچا جو ہو ہو ہو	
مجھ سے مریض کو طبیب ہاتھ تو اپنا مت لگا	
اس کو خدا پہ چھوڑے بہرِ خدا جو ہو ہو ہو	
عقل کے مدرسہ سے اٹھ عشق کے سیکدہ میں آ	
جامِ فنا و پنہودی اب تو پیا جو ہو ہو ہو	
لاگ کی آگ لگتے ہی پیہ نہ مٹا یہ جل گیا	
رخت و جوہرِ جان و تن کچھ نہ بچا جو ہو ہو ہو	
دیدہ و دل بہم ہیں ایک سوچ میں در بوجھ میں	

آنکھوں کے سامنے عیان دلیں با جو ہو سو ہو

ہجر کی جو مصیبتیں عرض کیں اسکے روبرو

نازداد اسے مسکرا کہنے لگا جو ہو سو ہو

ہستی کے اس سراب میں ات کی رات بس رکا

صبح عدم ہوئی نمودیا نوں اوٹھا جو ہو سو ہو

دنیا کے نیک و بد سے کام ہم کو نیا نہ کچھ نہیں

آپ سے جو گذر گیا پھر اسے کیا جو ہو سو ہو

یرے تو آرام کالے گیا سامان تو

سب تو لی اپنی راہ رہ گئی اک جان تو

کس کو تک ہے بھلا دیدہ حیران تو

درد میں کسے ہوا چاک گریبان تو

ماؤں تجھے میں گرنے مجھے پہچان تو

شرم کیوں غرق ہو اب در غلطان تو

عشق تانا ہی کیوں آجھے ہر آن تو

صبر و قرار و سکیت تاب تو ان غفل دن

دیکھا نہیں ہی ہنوز چہرہ دلدار کو

جلوہ فروشی نگر گل ہی سی پوچھ ک صنم

غم نے تو ہم بگاڑ دی مری سب شیت

تو جو اگر سنیہ صبا اس دیر دندان سی ہے

پوچھے ہے ہر ایک کی کسکا ہی عاشق نیا نہ

تجھ کو نہیں ہے خبر یا ہے انجان تو

فرقت کی مصیبت کو دل آزار سی کدو

مخوابِ نجم ابرو سے دلدار سے کدو

افسانہ مرے درد کا اشیا رسی کدو

بجھکتا نہیں یہ دل طرقت قبلہ عالم

ایک ہی نہیں میں بھی ہوں آنکھوں کا مارا سینکے ہی پڑا خنجر شرکان کا یہ گھال میں عشق کی قیامت میں توں کی شیخ و برین کیا جوش میں ہے اب مئی حدت خم و لہریں جون ہر کے تنکہ کہے آئینہ انا الشمس اے اہل نظر زکریا بیمار سے کہدو تیرنگہ دیدہ خونخوار سے کہدو جاء عشق مرا سبھ و زمار سے کہدو آبلے ہے پڑی رومی و عطار سے کہدو بولوں ہوں انا اللہ سر دار سے کہدو
---

مسئل جو نیارائے تھیں فقر میں درپیش  
جو شاہ نجف حیدر کرار سے کہدو

چھوڑو مجھے بنو دیر آرام ہی ہے بیکار و معطل ہی رہوں کارِ جان سے لے سر سے قدم تک ہوں حلا شمع کی مانند کافروں جو ہیں اپنے تین جانوں میں ہوں خوشگینوں ات تری وہیاں میں پیار بے نام و نشان ہنے دوس نام ہی ہے فہم میں اپنی تو بڑا کام ہی ہے شاید کہ میان عشق کا انجام ہی ہے جو کچھ سو تو ہے مرا سلام ہی ہے اپنی تو سحر ہے یہی اور شام ہی ہے
--

کہتے ہیں نیا تو آپ کو اس شکل مری میں  
یہ سچ ہے کہ تو پاک پہ یان نام ہی ہے

غم جی دانی کو ہم جانے یا خدا جانے مریض عشق کا درمان عبت کرے ہو تو صبا اگر چہ شگفتہ کرے ہزاروں گل بلا کشوں پہ جو گزری تری بلا جانے دوا ہماری اسطو بھلا تو کیا جانے اس ایک غمخیز دل کو وہ کب کھلا جانے
---

اٹھا رہی جتا تیری اپنے در سے مجھے	میں ڈنڈہ جاؤں اگرے مری فنا جانے
پڑا ہو جس کو سر و کار عشق سے آکر	وہ جیتے ہی مینا اپنے تئیں مٹا جانے
کسی نے آنکھوں دیکھا ہو بن جبابہ فی	کہ اپنا آپ پلک رتے مٹا جانے

نیا نہ منزل مقصود کو وہی ہو چکے  
جو کوئی شاہِ نجف اپنا رہنا جانے

جب بردِ دل حضرت عشق آن پکارے	گوشتہ ہوئی عقل اور ہوئے دسان رے
بازی نہی لیجا گیا اس کیل میں کے دل	جو پہلے کما حیرہ سر جان کو ہارے
گر حسن میں ہمسہ ہیں تمہاری نہ دھڑپ	دن رات یہ کیوں پہننے ہیں قربان تمہارے
جو سلسلہ زلف کے ہیں دست گرفتہ	پھرتے ہیں سر اسیمہ پریشان بچارے
پل مارے ڈوبے ہی ابھی زود تیرے	طوفان میں یہ دیدہ گریبان ہمارے
گر رسم و سہرا ہیں ایسے ہی دلاور	ہو ویں تو بھلا عشق کے میدان میں آئے

نمل دورہ مجنون تھا میاں آج ہے اپنا  
نوبت کے بچے برہم دورانِ نقارے

میری آنکھوں میں اگر ایسی ہی تیری نیت کو جلوہ گرمی رہی

تو ہمیشہ کوہ میں اپنے آپ سے یونہیں بے خبری رہی	
ارے آہ تیرے ہمال سے کہی کچھ نہ برگ و عمر لا	
نہ پھلے نہ پھولے کہی یونہیں تو ہمیشہ بے شری رہی	

	جیہ جوشیل سرشک کا کوئی روزا بستا رہا
نہ بدن میں نام کو غم لے نہ دکھائی دیگی تری رہی	ابھی دسکے ناگنی زلفت کی تھکے ہائے کیسی مگر گئی
مری مرگ آنکھوں کے مرگنا دیکھو آپ کیسی بری رہی	
چلی بادِ گرم فراق سے جلا سب وجود نیاز کا	مگر ایک شاخ ہنال غم جسے دل کہیں ہرتی ہی
سوچ کا چہرہ دیکھتے جیسے کہ شبنم چل بے پچھے رہا جاتا ہو غم اور ہم تو اس دم چل بے جو کہہ گئے تھے وہ زندگی کے گل اور کھم چل بے جب ہم اکیلے گئے اور اپنے محرم چل بے	اگے ہی گئے سانس ہم آپسے یوں چل بے عہدِ وفاقت بند گیا تھا لیکہ اب بھٹائی عقل و خود ایمان و دین میں شک و شبہ اور اسو ہنشینوں تم کو کیا لطف ہو اس لیت
چلے نیاز اب اوس جگہ کا بھی تماشہ کیجئے	اپنے ہزاروں ہن جہان میں یار و ہدم چل بے
عقل و قرار و ہوش دل سے باہم چل بے پھر تو وہ پوری موت ہو یار بے غم چل بے پھر چوڑا کیا لطف ہو جب گل کا موسم چل بے شب کی شب بے ہو اور پھر گرجم چل بے	چھوڑ کر تنہا مجھے وہ یار و ہدم چل بے ایسا بدار زندگی اب رہ گیا ہے غم ترا کس خلصی بلبل کو دے صیاد جاتی ہو ہوا دنیا سراسر ایسی نہیں اگر جہان رہ جائے
ابو چلو ملک بقا کی سیر دیکھو اسے نیاز	

دیکھو تو کیا کیا ہو وہاں عالم کے عالم حل ہے

دہیان اپنی کونے خاک افلاک سے باندھے  
گر جلوہ گہر یار نہ ہو آئینہ دل  
ہی کا سہ سر اپنا مکتب تری بوسے  
فخر اپنے تشنگ کا فلک چاہے سو کرے  
ہر خند نظر باز ہے یہ زگر سب شلا  
صحرا شکارو سے میں بیٹھا ہوں بامید  
لحنت جگر دل جو مینڈا نہیں بندھتا  
سکینے کی فقط تاک ہوں یاد گہنگار  
چوڑے کو جو وہ نازنین باندھی تو ہر لازم  
ماٹی سے ہماری وہ بنا کر کے بگولے  
اس چرخ سے کیا کہتے بھلا چشم نکوئی

عرفان اگر چاہے دل پاک سے باندھے  
پھر اس کا تصور کوئی کس تاک سے باندھے  
اب ستہ گل لیکے کوئی تاک سے باندھے  
پر شرط نہ غریب دل چاک سے باندھے  
پر تاک اس دیدہ بیاک سے باندھے  
شاید مجھے کر صید وہ فتراک سے باندھے  
پھر آنسو و نکی ندی کوئی خاک سے باندھے  
کوئی باندھی مجھے تو شجر تاک سے باندھے  
تار نگہ چشم ہو سناک سے باندھے  
چکر ہی میں کہتا ہوں سدا چاک سے باندھے  
جو بیرس از مرگ بھی ہو خاک سے باندھے

بہتر ہے نیا ز آب کہ تو رشتہ اخلاص  
ہر ایک سے توڑے شہ لولاک سے باندھے

مجھے بنیو دیتی تو نے بھلی چاشنی چکھائی  
تہ حذر ہے تہ خطری نہ رہا ہونے دعا ہو  
نہ مقام گفتگو ہے نہ محل جستجو ہے  
کسی رزد کی دلیں نہیں ابھی سمائی  
نہ خیال بندگی ہے نہ تمئے خدائی  
نہ وہاں حواس پنجین خرد کو ہر رسائی



کیسے کے مکان نہ زمین نے زبان ہو	دل بندانے سے میر جہان فنی ہے چھائی
نہ وصال ہو نہ ہجران نہ درد ہو نہ غم ہے	جسے کہے خواب غفلت وہ نیند ہو کو آئی
میں تو اٹھ جہان میں سین ہاں کہاں ہوں	جو دنی کے تھو لازم سو ہائی اتن پائی

یہاں میں رہا ہوں جب تو سخن میاں زبولوں	سنو گے زبان نے سے دہی جو کہے گانائی
--	-------------------------------------

ستارے نہیں یہ شب تار کے	شرارے ہیں آہ شر بار کے
مبارک رہے تھے کو و اعظ بہشت	میان ہم تو طالب ہیں دیدار کے
جو دیکھے تھے بلبل اسے رشک گل	نہ پھٹکے کہی گرد گلزار کے
صفائی ترے سلک دندان کی دیکھ	ہوئے فرق دریا گمزار کے
عجب کیا جو تشریف لاؤ ادھر	عیادت کو آتے ہیں پیار کے
کہاں فضل گل ہے کہاں وہ بہار	چلوں کے رو دیں تھکے خار کے

غزل اور ایسی ہی کہو نیار	کہ مشتاق ہیں تیرے اشعار کے
--------------------------	----------------------------

چھٹا ہاتھ سے چٹم خوشوار کے	لیا زلف تے دام میں مار کے
یہ جنبش جو ابرو میں ہے یار کے	سو جھڑکتے ہیں وہ ہاتھ توار کے
یہ دن رات ہیں یا گم ہندو ترک	کہ ہمدوش میں زلف رخسار کے
کھلی آنکھ پتہ ہی وحدت کا جام	ہوئے مست شرار دیدار کے

<p>نہیں آشنا بحث و تکرار کے نہ قیدی ہیں سجدہ زنا کے</p>	<p>خوشی کا عالم ہے اپنا مقام جو آزاد ہیں کھنڈ اسلام سے</p>
<p>یہ دل بے بنا جنس ہے اسے تیار بہامت اسے بن خسریدار کے</p>	
<p>وہ ہیں یار ہر یار و اعیار کے یہ جلوے ہیں سب جلوہ یار کے کبھی یار نگل ہیں کبھی خار کے میاں ہم تو با شندی ہیں پار کے بڑا گنج ہے زیر دیوار کے ملائک جہان سے رہے ہمار کے</p>	<p>جو میں آشنا سراسر ار کے اندھیرا اُجالا بنان اور عیان ہمار و خزان ہم پہ ہے ایکساں ادھر کی نہیں جانتے رسم و راہ بنا تو رہستی کی لے گنج واصل کہاں سے کہاں لیکے پہنچا یہ دل</p>
<p>نہیں قیس خسر ہاوسا میں تیار کہ ہوں گرد محسوس اور کسار کے</p>	
<p>وہیں پھر جو دعوں دھانپا یا مجھے کہ تجھ بن نظر کچھ نہ آیا مجھے کہ جون جون گھٹائیں بڑھایا مجھے کہ بندے سے مولا بنا یا مجھے ملاتے ہی آنکھیں گم آیا مجھے</p>	<p>موت نہ اپنا جو تو نے دکھایا مجھے سامیری آنکھوں میں تو اس قدر کہاں تک کمون لطف احسان مجھے یہاں تک دیا مجھ کو حسن عروج میں قربان ہوں تیری نظر کن یا</p>

کہاں میں کدہر بنو دی کا مہتام	وہاں سے یہاں تو ہی لایا مجھے
نیا زاب ہی ہے دعا و طلب	رکھ اپنا ہی بندہ خدا مجھے
یہ جو ہو کون مکان یا رویہ ہو سب لاشے	جگو کہتے ہیں جہاں یا رویہ ہو سب لاشے
اگرچہ پڑ نام و نشان کا ہو یہ سب نام و نشان	پر نیام اور نشان یا رویہ ہو سب لاشے
نہ تصور میں حق آئے نہ بیان کر سکے	چہ تصور چہ بیان یا رویہ ہو سب لاشے
سو بھتا ہے وہی جو کچھ کہ تخیل بندہ جا کے	حق جسے کہتے وہاں یا تو ہو سب لاشے
ما عرتاک کہیں صاحب لولاک جہاں	بس ہاں ہم دگمان یا رویہ ہو سب لاشے
نہ تو کچھ بول نہ دیکھو نہ سنو مثل نیا ز	
دیدہ گوش و زبان یا رویہ ہے سب لاشے	
روٹھا ہوا وہ میرا اگر اپنے سے من جاوے	بگڑا ہوا کہیل اپنا آگ میں بن جاوے
یہ زور و رونم جو کچھ بھوکے ہی ڈالے ہو	آجانی گئے لگ جاتو جی کی جلن جاوے
رونا مجھے آتا ہے اس طفل سرشک اور پر	یوں لکھو میں بل کے جا خاک میں بن جاوے
میں لگا بلک یا ہوں اس ہجر کے ہاتھوں	یا اٹھے وہ دلبر یا جی کی لگن جاوے
عاشق ہو نیا ز اوس پر گل چھارے گریبان کو	
اگر سیرت کی گلشن کی وہ غنچہ دہن جاوے	
کہتے ہیں جسکو عشق ہمارا ہی نام ہو	شور و فغان کی اپنے بیان ہوم نام ہو
اگرچہ پوٹن جہاں کو تو کچھ عجیب نہیں	میں لگ کا بھوکا ہوں میرا یہ کام ہو

ہوش خود سے ہم کو سروکار کچھ نہیں انزل ہماری پاتے ہیں کب شیخ و برہن دیرو حرم میں اور کلیسا کنشت میں	ان دونوں صاحبوں کو ہمارا سلام ہے اسلام و کفر سے پرے اپنا مقام ہے بھرتا ہمارے نام کا دم ہر کلام ہے
--	---

پراک نیا زینے سے ہمارا ہے کہ وہ  
شاہِ بخت امیر عرب کا غلام ہے

میں وہ کوئی ہوں جبکا خدائی میں نام ہے عالم میں میری جلوہ نمائی کا ہر طرف خلقت کے کان پر ہیں اسی کر سہو کے جس دلیں دیکھتے تو ہماری ہی چاہ ہے ہر سہو کے پیچ اپنا ہی سودا ہے بھر رہا دیکھا ہے جسے حُسن ہمارا ہمیشہ دل حاضر ہے بندگی میں ہماری تمام خلق	کہتے ہیں جبکو حُسن سو مجھ پر تمام ہے غوغا ہی غل ہے شور ہی در ہوم ہام ہے ہر ہر زبان پر یہی بات اور کلام ہے جو اکٹھے سو نکلتے ہیں ہم کو دمام ہے اپنی ٹرپ ہیں لیشہ ورگ ہر کلام ہے خوبان اس جہان کب اسکو کام ہے از عرش تا فرش سب اپنا غلام ہے
---	---

دکھتا ہے ہمیں ہر کوئی راز دنیا ز شیخ

پراک نیا زینا دار المہام ہے

بہارِ چند روز سے دل اپنا شاد کیوں ہے لگا کر دیدہ و دانستہ اپنے باتون پر تیشہ لب شیریں کی باتون پر جو کچھ تلخ کام اپنا	ہوای حُسن پردل کو عجب برباد کیوں ہے بکودہ عشق اپنا قتل جو فی ہاد کیوں ہے گئے اوقاتِ احتِ قیاس ہر یاد کیوں ہے
---	--

نہ بچے خال و خط کے دام و دانہ پر سیا دل کو نہو گم مرغ دل کے آب دانہ کی خیر لینی جو مانگوں ہو نین آزادی کی ہر ٹپکے پو غلام	اگر دیجے تو پیچھے نالہ و فریاد کیوں کیجئے تو اپنے دام میں اس کے تئیں صیاد کیوں کیجئے جسے لیجئے غلامی میں اسے آزاد کیوں کیجئے
---	--

نہا زاب چپ رہو کو تہ کرو اساتہ غم کو  
جہان سے ادھم گئی ہے داد لیں فریاد کیوں کیجئے

سر زمین جنت کی آب ہوا کچھ اور ہے پھر ہے ہن ہر گلی کو چہرین انہ خود رنگان کوئی سجانے کہے کوئی انا اتحق بلبلے کوئی شغل نیستی میں نیست و نابود ہے ہو حضور حق تعالیٰ انکی گاہی بود و ہشت خندہ و گریہ ہم ہم ہم ہیں ان یاد کے بیچ جبکہ دکھ سکھ ہم انہیں اور بقراری ہو ترا کیا ہی تیزی در تندی کہتی ہر انکی نگاہ وہ جو اک عرصہ میں ہوتا ہو پیشہ اور جاے یہ تو سب بیچ ہے مگر انہیں گنتا آپ کو	دین دینا سے نہ الا اور ہی کچھ طور ہے عشق کی ہان سلطنت ہی بخودی کا دور ہے بل بے تیرا بلبلانا یہ مقام غور ہے کوئی نظارہ میں حق کے اک شاخ و طور ہے دیکھنے میں خلق کے گود ملی و لاہور ہے جو کوئی روتا ہو ہر ہنسا وہیں فی الفور ہے پھر تو ہر و لطف سی خوشتر جفا دور ہے جا پڑی جیسر نظر ہتا وہیں ہر طور ہے یاوری ہی عشق کی حاصل نیانی الفور ہے ہر نہ کوئی ہو نیا ز اور لاف نا خوش طور ہے
--	---

وہ تو الماس گین ہیں یا کہ ہیں در زمین  
کایخ کی تو پوت ہی یا ریزہ بلور ہے

سینہ پہن جیت کھلائی سرسوں پہولی آنکھوں میں	پریم کی نردسی مکہ پر چھائی سرسوں کی آنکھوں میں
نیاز کہانی سنویر بھائی ہوش بھوشی تھی	خودی گئی تباہی خدائی سرسوں کی آنکھوں میں

ایضاً

کچھ کچھ ہی ریت دکھائی سرسوں پہولی آنکھوں میں	ہر ہر بند سمندر بچاؤن ہر ذرہ خورشید
واہ گردی خوب سجھائی سرسوں پہولی آنکھوں میں	بندہ کو موہی بکھاؤن قیدی کو بے قید
ان کہنی موسوں کھلائی سرسوں پہولی آنکھوں میں	اوج نیچ میں تنہ جانوں دئی ہوئی ناپ
دستہ میں اپنی چھائی سرسوں پہولی آنکھوں میں	نیاز آپ کو آپ بچاؤن کجا عمر دکت زید

بگل گئی پریت کورائی سرسوں پہولی آنکھوں میں

ایضاً منہ

درہ سجائی جوش میں دیکھو جی اب بگلے ہو	سمندر بند میں کی کھائی دیکھو جی اب بگلے ہو
بگل گئی پریت کورائی دیکھو جی اب بگلے ہو	نیاز کے پرے میں خدائی دیکھو جی اب بگلے ہو

منہ

تھم تھم گئی ہوس کے حق سے دھیان لگاؤ جی	برنگی کی سرت جاکے اپنا آپ لگاؤ جی
پاک منہ پور ہو کے سجائی گن گناؤ جی	نیاز کیا جبا شد لوگوں کو نافرماؤ جی

منہ

سُن دھن کی مٹھن کی سُنکہ بدھ سبائی	سکھائی سنگ کی کھلی ناخین پر بچائی
ہر تر میں نیاز کو جانو ایسی مت بوانی	پریت کی ریت کہا تھو ہو سناج کہو گر گئیانی

منہ

جو گینا کا بھینس کے پی کو ڈھونڈن جاؤن  
انگری گریڈ وائے وائے پی پی بند سناؤن  
درس ہکاری جگ میں ہو کے درش ہچا پاؤن  
تن من جون دینرواں تبتیں نیار کھاؤن

ہو رہی

ہو رہی ہو رہی ہو احمد جیو کے دوار  
حضرت علی کو رنگ نہو جس حسین کھلار  
ایسی ہوئی کی ہوم جی ہو چنڈا در پھی پھا  
ایسا نو کھو خیر کھلاری رنگ نیوسنا  
نیار پیار ابھر بھر گھر کے ایک ہی رنگ سہج پکار

ایضا

سن ہوئی سہجی رت پھاگن کی آئی بہار  
ہوئی کھیلے دھوم چکا ناچے دیدے تار  
نیار پیار اچتر کھاوے اچیل کھیل کھلار  
کھنڈین اور بھگوا انگین تب ہم تھرا نا

ایضا

من من پیار و منہ بہ من تاج دینوری  
پہلے تو بانگی آن کھا کے من میڑ ہر لہوری  
اب میں کو بیراگ دیو ہو آپ بہت بہن دینوری  
نیار کو ہری سنگت سو سو تن میرن چھوڑی

ایضا

سکھی جائے ہو ڈارے برھا اگن گت  
بید جونا رہی دیکھن لگو بھا لک پر گوت  
ہون بہن کو پیانچ دینو تو کا کردات  
نیار پیار کیونکر گجری کیسے کٹے ذرات

ایضا

انہو موسے ٹیو پو کے برن برن کی بہار ہر میت کو نو اکیو دینو موسے بہار	اگلو جو نوا کیسے کر را کھون سبھار ایا پھانگن سب رسی کھیلین ترفی باری
	برہ ان موسے جاری ہو دار پھین بل سو سوار نیاز پیا بن جی نکست ہو ایسی لکن بہت یار
منہ	
ہو گیانی گہرا ہیں کو بت ہٹک جا ہیں تپیں گہرا بر آپ ہی ہو نیاز ہونا ہیں ہو ناہیں	اچھو دیکھو مور پیر واسد اہت مور گہرا ست گرد کی کر پا کینو پیا پاک ڈاری گہرا ہیں
منہ	
نین رائین تہورت ہیں جات ہرت پی ادی نیاز تہارتی ہے بیان بیگ کہہ لو موسی	من لاگوا کیسی چھوٹی لگ گئی سیم کی دوری برہا ان سلکت ہو تن میں جل بل تقسیم ہو موسی
منہ	
ناری ہو انگارے لگیں ہوان ہار ہو بہور گنج شکر کے نند چندر پرہیو ہے نیاز چکور	میں تہوری ہو سکی ان برا کینو جو دیکھو میں تہارے دشت لگے چشت چند کی
منہ	
نا جانوں کا ہوتا من میں میٹی میٹی پیر پیر نظام نیاز اپنی کی آن بند ہاؤ دھیر	لاہو کلاکل نا نہیں بت ہو سا کل بہت تر سگریں موسے تربیتی نین ڈھرت نیر
ایضا	



نیا لگا دو پار خواجہ موری نیا لگا دو پار	بنا کہو یا ہی ہی ہو آن پڑی منہ دار
نا کوئی اپنا باہنہ گیا نا کوئی کیوں ہار	بڑی جات ہو تیار کی نیا تم ہوئے جگتا

ایضا

نظام الدین کی لڑائی باہنہ گو کی تھیں لاج	زری نہ بخش محبوب الہی سرس میر ہمارا
کچھ شکر کی پیارے دلا رسوت تیر بند لاج	سب دین کی کاج سنو اوتن من جو بن ہونا

بکت

رنگ چو بخت ہی رت حضرت بنی رسول کی	ہر ہر رنگ حسن کی ہر لال کلیان حسن کی
عاشق ہو ادریس کے اتنی انگشت مات پھول کی	علی قبول ہوئی اکیالی ربک حضور بنائی دلی

دینو انعام امت کے شفاعت یعنی نیا ز قبول کی

ہودی

ہوئی اسلمین شام سے من چلی برج کی نگریا	ہاتھ میں تھال عبیر گلال کو سر پر رنگ کی نگریا
چو پیا ہر چو نہ چر مین بورون اکی بگریا	نیا ز کچھ نا جانت بوجت کو تیار ہو دگریا

منہ

سکھتی جائے کو من ہوئے جیہا طریت ہو ہی سرین	مجھے کا ہوا کل ماہینت پر کیو یکا ل تن من سرین
دو کھ روچ بن سبک دیو چو سیت ہو من کلین	جیسا ز پران سکت نہ ہی پھر کر ہوان ہون کو

منہ

ہاں جیہا پیا دیکھیں کہ نہ سہا کچھ موہنہ بہن کو	دو دین ہو جہر کی جہر نان فون راہین تان کو
--	---

پیا پیا تیرت پری پو پری پیا او کت ہی نیا  
تو سی طبع جا دن نیا زیادہ کہہ دو کر تو رسی من

منہ

پیا بچرت ہم کچھ کوئی ہی من کی باسن ہی من کی  
بیا کل پتر ہونہ کی رسی کن کون بہت سہی ہے  
جائے کو کوئی نیا زبوسے مت چار و موی میان اپنے عاشق کو پار دنا رو بھر ہا موری نیا ہی ہے

ایضا

ہو پری ہوئی اے سندیا کی ماتی  
چون اور پہا کی ہوم نمی ہو گھر گھر زنگ چو  
ادھر پڑی یاد کرے گی کت پہا گن کت ہوئی  
نیا زکما ہو کل چیتاے آج کر دسو کروری

ایضا

کیسے چوری رنگ ہو پری اجیر خواجہ  
رانا راو ایشخ مشاغل مل چا پھر چوری  
یار سیا کی نزل حور ت جوتی روپ پوری  
نر ناری کی پاک چیریا پیہم کی رنگ چکوری  
جامین میں محبوبا لہی گوین مان کشوری  
ایسے رنگیلے بوسے لاگی نیا زک کی من کی دوی

ایضا

پیا موسے تم کیسے کیلنی من ہر کی پر کبہر کیلنی  
نیا زکما ر کاج گوانی گھر کی لاج کٹم تچ دینی  
تم سن دن ہیو باسن اب دین ہوسے کو بیدینی  
کوئی کہے ہو کو دکیا رسی کوئی کہے ہو مت کی گنی

ایضا

ایسی ہی کوئی چوری جاکی ہوم نمی چو ادوری  
ترنی ناری سکھیاں رسی نیی بھوئی کو بھر دوی  
کرت پیکار ہی مت سرت کی پیہم رسی زنگ بھری  
دار سیا لاگ رہی ہو نیا زک کی چیتا اور بت کی دوی

بدلتا ہوا

# دیوان قافی

مکتبہ

کیوں اہل حشر ہے کوئی تھا دسوز دل قافی  
لایا ہوں دل کے داغ نمایاں کو گچھے

منشی محمد شوکت علی خان صاحب قافی بدایونی - بی - اے - ایل -  
ایل بی علیگ کا دیوان جو اس زمانہ کے مشہور و معروف استاد فن  
ہیں اور سوز و گداز میں خاص شہرت رکھتے ہیں - نہایت حسن و خوبی  
کے ساتھ (مہ تقویٰ مصنف) چھپکر تیار ہو گیا ہے -

کاغذ لکھائی چھپائی وغیرہ نہایت اعلیٰ ہے مصنف ممدوح نے  
بالعیوض مطالبہ مطبع نہیں دیوان کے کل نسخے بغرض فروخت مرحمت کر دیئے  
ہیں - اس لئے ہم نے بجائے تین روپیہ کے مہ محصول ڈاک ایک روپیہ  
چار آنہ (۱۶) قیمت کر دی ہے - شائقین اس موقع کو غنیمت سمجھ کر ممدوح  
کے کلام سے جلد مخطوط ہوں - دیوان کی تمام جلدیں مجلد ہیں اور تقطیع نہایت  
خوشنما ۲۰۸۳۱۶ ہے -

المشاہد :- خواجہ صدیق حسین منیر و مالک اگرہ اخبار پریس



ن ۲۲ د  
ن ۱۰

ف  
۸۹۱۵۱۲۱

DUE DATE

ن ۱۰	ن ۲۲ د	۸۹۱۵۱۲۱
------	--------	---------

۷۸۰۳

نمبر		نمبر	
۸۹۱۵۵۱	۱۱۷۶۲	نمبر	نمبر
۱۱	۱۱	نمبر	نمبر
دیون نیاز بے نیاز			
Date	No.	Date	No.